

نوشته: امیر عشیری



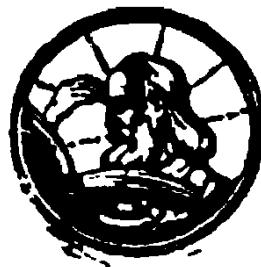
جلد اول

اهیو گشیری

خط فرمز

یك داستان قوي پليسي وجنائي ابراني

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله سپید و سیاه منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در چاپ کیلان انجام گردید

حتی برای چند لحظه هم چراغهای سالن خاموش نشده بود، چون در آن صورت همه متوجه می شدند که سرقتنی در شرف وقوع است با اطمینان به مهارت و ذرهستی خاص حرفه خود و در نهایت ظرافت و در دو شنائی چراغهای سالن و بهنگامی که همسر گرم رقص بودند، دست بسرقتی بزرگ زده بودند.

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که خانم «کریستی» بیوه میانه سال ناگهان متوجه میشود که گردنبند الماس گران قیمتی که بگردنش آویخته بود در جای خودش نیست. هراسان و مضطرب بجستجو می پردازد و بعد با صدای بلند فاشی از اضطراب و ناراحتی می گوید گردنبند را دزدیدند.

و خود بروی صندلی می افتد ..
بیکباره سر و صدایها قطع میشود و همه هم نهاد در بهت و حیرت فرو میروند ..
آن شب آقاو خانم «الکساندر کائیف» بمناسبت چهلمین

خطه قرهز

سال ازدواجشان جشنی بزرگ در سالن مجلل هتل «کارلتون» شهر کان برپا کرده بودند. میهمانان همه از زنان و مردان تبر و تمدن بودند. در آن مهمانی آنچه که جلب نظر میکرد جواهرات گرانقیمتی بود که قامت زنان میانه سال و جوان را زینت بخشیده بود و در روشنائی چراغهای سالن درخشندگی خاصی داشت.

گردن بند خانم «کریستی» که تا قبل از سرقت بر سینه عریان او می درخشید، گران قرین جواهر میهمانی آن شب بود. در آن گردن بند سه قطعه الماس درشت بهارزش یک میلیون دلار بکار رفته بود.

همه معتقد بودند که سارق در انتخاب جواهر واردش آن متبحسر و خبره بود. و اگر غیر از این بود، او در آن میان گردن بند یک میلیون دلاری خانم کریستی را برای سرقت انتخاب نمیکرد.

وقتی مامورین پلیس کانوارد هتل شدند، حال خانم کریستی طوری بود که نمیتوانست بدرستی بسؤالات مامورین پلیس جواب بدهد. اورنک پژوه نداشت و در اضطراب و ناراحتی عمیقی بسر می برد.

ماموران پلیس برای شروع تحقیقات در اطراف سرقت گردن بند الماس خانم کریستی با مشکل بزرگی رو برو بودند و آن وجود مهمنهای سرشناصی بود که نمی شد آنها را در مظان

امیر عشیری

اتهام قرار داد . با این حال پلیس به وظیفه خود عمل کرد .

تحقیقات ماموران پلیس بینتیجه بود . حتی کارکنان هتل هم مظنون واقع نشدند . زیرا از نظر پلیس گردن بندیک میلیونی کار ساده و کوچکی نبود که هر کسی که بالفبای دزدی آشناست بتواند آن سرقت بزرگ را انجام بدهد . سرقت گردن بند خانم کریستی مهارت و استادی میخواست و در توانافانی دزدان کوچک و تازه کار نبود .

پلیس به این نتیجه رسید که سرقت گردن بند کاریکی از دزدان جواهر سابقه دار بوده که آن شب به مجلس مهمنانی راه یافته و طعمه خود را بگردن خانم کریستی دیده و با اطمینان به مهارت خود موفق شده گردن بند را از گردن صاحبیش طوری باز کند که خانم کریستی کمترین احساسی نکند .

اظهارات خانم کریستی این موضوع را ثابت کرد او بر پلیس کان گفت که بعد از صرف شام دوبار بایکی از مهمانان که مردی میانه سال بود و اصلا او را نمی شناخته رقصیده است . با مشخصاتی که خانم کریستی از آن مرد میانه سال در اختیار مامورین پلیس گذاشت دزد گردن بند شناخته شد . او دارماد سانتولی، دزد مشهور و سابقه دار بین المللی است که فقط دست بسرقت جواهرات گران قیمت میزند و در کار خود چنان مهارتی نشان داده که پلیس فرانسه و پلیس بین المللی با وجود آنکه از سرقت های آدماند سوا بق زیادی دارند تا کنون موفق بستگیری

خطه فرهنگ

اونشهه اند

این خلاصه خبری بود که خبرنگار یکی از روزنامه های پاریس از محل گردان بند یک میلیون دلاری یعنی شهر کان در جنوب فرانسه برای روزنامه خود در پاریس مخابره کرده بود .



گردن بندالماں خانم کریستنی در شب بیست و سوم ماه مه ۱۹۶۹ در هتل کارلتون شهر کان بسرقت رفته بود . پلیس بین المللی یکبار دیگر ضمن ارسال عکس آرماند در حالت های مختلف و مشخصات او برای پلیس کشور های عضو، از آنها خواسته بود که در دستگیری «آرماند سانتولی» با پلیس بین المللی همکاری کنند ...

آرماند سانتولی دزد مشهور جواهر کی بود ؟ او در اسپانیا متولد شده بود، ولی تبعه فرانسه بود حدود پنجاه سال داشت ولی قیافه اش در عکس های مختلفی که از او بدست آمده بود اورا جوانتر از سنی که داشت نشان می داد . آرماند به زبان های ایتالیائی، اسپانیولی، انگلیسی و فرانسوی مسلط بود و همین آشنائی او بچهارد زبان زنده دنیا یکی از عوامل موثر در سرقت و فرار او بشمار میرفت .

روش او در سرقت جواهرات آشنائی و گرم کر فتن بازنان ژرو تمند بود . برای افرق نمیکرد که صاحب جواهر پیر باشد با جوان، حتی زنان شوهردار و بیوه زنان برای او یکسان بودند

امیر عشیری

روش یا عادت دیگر او بهنگام دزدی جواهر این بود که هر وقت دست بکار سرقت می‌شد گرانترین قطعه جواهر را انتخاب می‌کرد و بیش از یک قطعه جواهر سرقت نمی‌کرد. این موضوع در پروندهای او منعکس بود.

اطلاعات در شناسائی جواهرات گرانها و تشخیص جواهر اصل با بدلی چنان بود که قبل از آنکه قطعه جواهر را بچنگی بیاورد و یا آنرا بگردن صاحب جواهر لمس کند یا یک نظر می‌توانست جواهر مورد نظرش را ارزشیابی کند.

در پروندهای متعددی که از سرقت‌های او تشکیل شده بود مدارکی وجود نداشت که ثابت کند آرماند سانتولی به یک مغازه جواهر فروشی دستبرد زده است. او بادستبرد به مغازه‌های جواهر فروشی مخالف بود و آن را یک دزدی بی ارزش می‌دانست.

دستگیری دزد مشهور و ذر نگی چون آرماند سانتولی چندان کار ساده‌ای نبود. خاصه اینکه او در تغییر قیافه خودش هم استناد بود پلیس ایران هم مثل پلیس سایر کشورهای عضو پلیس بین‌المللی در مسیر جریان سرقت گردن بندیک میلیون دلاری خانم کربستی قرار گرفت.

ساعت هشت شب بیست و هشتم مه یعنی پنج شب بعد از سرقت گردن بند در شهر کان یک تلگرام از پاریس به تهران مخابره شد ...

پلیس بین‌المللی در آن تلگرام اطلاع داده بود که طبق

خط قرمز

اطلاعاتی که پلیس استانبول بدست آورده آرماند سانتولی با اسم مستعار (ژرژ دانیه) جزو مسافرین هواپیمایی است که آن هواپیما از استانبول به مقصد تهران پرواز کرده است.

کارآگاه مسعود رئیس اداره تبهکاران خارجی به من (راوند) که معاونش بودم ماموریت داد که سانتونی دزد مشهور بین المللی را در فرودگاه مهرآباد دستگیر کنم.

ظاهراً ماموریتی ساده و کوتاه مدت بود. در حدود ساعت هشت و نیم شب بود که با چند مأمور زبردست و کوهنه کار اداره خودمان بطرف فرودگاه مهرآباد حرکت کردم.

هواپیمایی که ما منتظر رسیدنش به فرودگاه مهرآباد بودیم در ساعت ده و سی دقیقه شب باید روی باند فرودگاهی نشست، نه مأمورین و من هیچ‌کدام ازما نگران نبودیم چون به محض اینکه هواپیما در جایگاه مخصوص خود توقف می‌کرد من و مأموران اولین کسانی بودیم که داخل هواپیما می‌شدیم و (ژرژ دانیه) را دستگیر می‌کردیم.

من و مأموران در محوطه پرواز قدم میزدیم ساعت ده شب بود یکی از مأمورین که در سالن انتظاً فرودگاه مستقر شده بود اطلاع داد که هواپیما با نیم ساعت تأخیر وارد فرودگاه می‌شود. به او گفتم که تلفنی تأخیر ورود هواپیما را به کارآگاه مسعود اطلاع بدهد.

چند دقیقه بعد سروان عبدالحمید رئیس پلیس فرودگاه پیش من آمد، پرسید: منتظر کسی هستی؟

امیر عشیری

او را در جریان مأموریتم گذاشتم .

لبخندی زد و گفت، مأموریت از این ساده‌تر نمی‌شود .
گفتم، البته از لحاظ زمان .

گفت از هر لحاظ ، چون شکارتا قبل از رسیدن هواپیما راه فرار ندارد، بعدهش هم مأمورین تو و من هواپیما را محاصره می‌کنند به این ترتیب می‌توانی بی‌دردرس آقای (ژرژ دانیه) را دستگیر کنی .

گفتم ، خدا گند پلیس استانبول اشتباه نکرده باشد .

– مطمئناً اشتباه نکرده .

– معلوم نیست .

گفت، تاریخ رسیدن هواپیما خیلی وقت داریم، می‌توانیم با هم یک نوشیدنی سرد بخوریم .

گفتم، اگر در مأموریت نبودی حتماً این کار را می‌کردیم.
باشد برای یک وقت دیگر .

– من می‌روم یک گشتی بزنم، باز هم بر می‌گردم همینجا.

– باید هم بر گردی. چون رئیس پلیس فرودگاه است.

سردار عبدالحمید بدنبال کارش رفت. من در کنار اتو مبیام

ایستاده بودم. مأمورین کمی آنطرف تر با هم گرم صحبت بودند

موضوعی که برای من قابل تفکر و تعمق بود، این بود که (آدماند.

ساتنولی) چرا به تهران می‌آید. در حالی که دزد مشهوری مثل

او، در اروپا راحت‌تر می‌توانست خودش را مخفی کند ، ولی او

تهران را انتخاب کرده بود. چرا ؟

خط قرهز

جواب این «چرا» گنگ و مبهم بود. تنها جوابی که می‌توانستم به سؤال خودم بدهم. و در واقع یک حدس بود، این بود که بگوییم ممکن است (سانتولی) برای فروش گردن بندالماں سرقت شده از خانم (کریستی) وارد معامله شده و محل انجام معامله تهران خواهد بود. سؤال بعدی یعنی خریدار گردن بند یک میلیون دلاری چه کسی است قضیه را پیچیده‌تر می‌کرد. سعی کردم این قضیه را از دید پلیسی تجزیه و تحلیل کنم.. به این نتیجه رسیدم که «سانتولی» و خریدار گردن بندالماں که بطور یقین شخص سوی آن دو را برای این معامله بزرگ بیکدیگر نزدیک کرده از این جهت تهران را انتخاب کرده‌اند که هزاران کیلومتر دور از محل سرقت است و فکر کرده‌اند در محیط آرام تهران با اطمینان بیشتر و آسودگی خیال می‌توانند پول و گردن بندالماں را بین خود رد و بدل کنند. بی‌شک اگر آنها میدانستند که پلیس ایران در همه حال بیدار و هشیار است. برای انجام معامله نقطه دیگری را انتخاب می‌کردند.

امکان اینکه شخصی به اسم (ژرژدانیه) جزو مسافرین هواپیما باشد خیلی زیاد بود، ولی آیا (ژرژدانیه) همان (آرماند) بود. این موضوع من بشک و تردید انداخته بود چون در تلگرامی که پلیس بین‌المللی به تهران مخابره کرده بود، توضیع فداده بود که پلیس استانبول (آرماند سانتولی) را که با اسم مستعار ژرژ دانیه سوار هواپیما شده بود، اورا در چه وضع و موقعیتی شناخته است. آیا علامت مشخصه آرماند که جای یک زخم در پشت

امیر خشیری

گوش چپش بوده دیده است یانه .

امکان داشت، پلیس استانبول (ژرژ دانیه) را بخاطر تشابه قیافه و مشخصات دیگر ش با «آدماند»، تصور کرده که او همان دزد جواهر است بهر حال باید صبر می کردم تا هو اپیما به فرودگاه بر سر و (ژرژ دانیه) را دستگیرش کنم تا قضیه روشن بود .

یکربع به ساعت یازده شب بود کارآگاه مسعود بوسیله دستگاه تلفن رادیوی اتومبیل با من تماس گرفت و گفت که پلیس بین المللی اطلاع داده که پلیس استانبول مطمئن است که (ژرژ-دانیه) همان (آدماند سانتولی) است .

پرسیدم ، مگر پلیس بین المللی در این مورد تردید داشته . مسعود گفت ، این تردید را من بوجود آوردم . چون پلیس استانبول در گزارش خود اشاره می به علامت مشخصه (سانتولی) نکرده بود .

- این موضوع مرا هم به تردید انداخته بود .

- وحالا دیگر تردیدی وجود ندارد .

- به این ترتیب تا چند دقیقه دیگر (سانتولی) را دستگیرش می کنم .

مسعود گفت ، وقني او را دستگیر کرده بامن تماس بگیر .

گفتم ، همین کار را می کنم .

بعد ارتباط را قطع کردم .

انتظار پیایان رسید . پنج دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود . هواپیمایی که انتظار ورودش را داشتم روی باند فرودگاه

خط قرمز

بزمین نشست. در همان لحظه متصدی دفتر اطلاعات از بلندگو اعلام کرد که هواپیمای شرکت مدیترانه پرواز شماره ۷۶۴ به زمین نشست.

به ماموران اداره خودمان تعلیمات لازم را دادم که آنها چه کار باید بکنند .. سروان عبدالحمید باعجله پیش من آمد و گفت، هواپیما نشست .
گفتم ، آره می دانم .

صدای موتورهای جت هواپیما از انتهای باند فرودگاه شنیده می شد ما در حالی که نگاهمان بر وشنایی چراگهای هواپیما بود با بیصبری منتظر رسیدن آن به محل توقف بودیم . در آن موقع که مامورین در جاهای خود مستقر شده بودند یکی از مامورین پلیس فرودگاه باشتاب بطرف ما آمد .

روکرد به سروان عبدالحمید و در حالی که نفس نفس میزد گفت، سر خلبان هواپیما به برج مراقبت اطلاع داده که در انتهای باند فرود یکی از مسافرین بروی مهمندار هواپیما اسلحه کشیده و آنها را وادار کرده که در هواپیما را باز کنند .

مامور لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند .

بعد ادامه داد:

– آن مرد مسافر از هواپیما پائین پرید ؟
سروان عبدالحمید و من هردو از شنیدن این خبر، متعجب و متعجب شدیم ... سروان به من نگاه کرد. گفتم .
– شکار از قفس فراد کرد این یکی را دیگر نخوانده بودیم .

امیر عشیری

سر وان گفت ، حتی من هم فکرش را نمی کردم .
گفتم ، معطل چی هستی ، تا آن مرد مسافر از حوالی
فرودگاه دور نشده باید دستگیرش کنیم . او باید همان (سانتولی)
باشد و چون یک خارجی است و بر اههای اطراف فرودگاه آشنائی
ندارد خیلی زود به دام می افتد . ماموران را به دو گروه تقسیم
کن . جاده کرج و جنوب و غرب فرودگاه را باید بگردیم .
سر وان عبدالحمید باشتاپ به سراغ مامورینش رفت تا آنها
را به جستجوی مسافر فراری بفرستد . من مامورین اداره خودمان
را جمع کردم و به آنها گفتم که یکی از مسافرین مرد هواپیما
با تهدید مهمانداران از هواپیما بیرون پریده و فرار کرده به
احتمال قوی آن مرد فراری همان (آدماند سانتولی) است .
یکی از مامورین گفت ، ولی هواپیما هنوز توقف نکرده .
گفتم : هواپیما باحداقل سرعت حرکت می کند . بیرون
پریدن از آن خطری ندارد ، حالا عجله کنید تا قبل از دور شدن
آن مرد از حریم فرودگاه بتوانیم دستگیرش کنیم .
دونفر از مامورین را پیش خودم نگهداشت . بقیه با
اتومبیل به جستجوی مسافر فراری رفتند ..
هواپیما آهسته به محل توقف نزدیک می شد .
به دو مامور گفتم : که از نزدیک شدن مامورین گمرک و
کارکنان شرکت هواپیمایی به هواپیما جلوگیری کنند .
سر وان عبدالحمید بر گشت ...
گفتم : به کارکنان شرکت هواپیمایی و مامورین گمرک

خط قرمز

توصیه کن به هواپیما نزدیک نشوند اگر لازم شد قضیه را به آنها بگو.

بعد باهم به طرف هواپیما که در محل مخصوص توقف کرده بود برای افتادیم. مامورین هواپیما را محاصره کرده بودند. یکی از کارکنان شرکت هواپیمایی پرسید، در هواپیما اتفاقی افتاده؟

گفتم: ظاهراً که این طور است.

باز پرسید: کسی به قتل رسیده؟

لبخندی زدم و گفتم: کسی کشته نشده، فقط یکی از مسافرین فرار کرده.

باتوجه و حیرت گفت: یکی از مسافرین فرار کرده این کار سابقه نداشت.

گفتم: حالا سبقه دار شد.

سروان عبدالحمید و من از پلکان متحرک که بینه هواپیما مماس شده بود بالا رفتیم. در هواپیما باز شد و ما با قیافه مغضوب و حالت وحشت زده دو مهماندار هواپیما روبرو شدیم یکی از آن دو بزبان انگلیسی گفت:

— لطفاً پلیس را خبر کنید. یکی از مسافرین فرار کرده.

گفتم: ما مامور پلیس هستیم پیام سر خلبان شما به مارسید.

لطفاً به مسافرین بگوئید از جای خود بلنند نشوند.

مهماندار خودش را از میان در کنار کشید. عبدالحمید و

من بداخل هواپیما رفتیم.. مهماندار از بلندگو خطاب به مسافرین

امیر عشیری

گفت که مأمورین پلیس داخل هواپیما شده‌اند. لطفاً از جای خود بلنند نشوید.

یکی از مسافرین که ایرانی بود پرسید. چه مدت باید در هواپیما بمانیم.

گفتم: فقط چند دقیقه.

بعد راجع به مرد مسافر فراری، ازاو سئوالاتی کردم. مسافر ایرانی ماجرای اسلحه کشیدن آن مرد مسافر و فرارش را شرح داد. مطالبی که او گفت: با پیامی که سرخبلان هواپیما به برج مراقبت مخابره کرده بود یکی بود. دومهماندار هواپیما که آن مسافر فراری، آن دو را تهدید بقتل کرده بود بشرح قضیه پرداختند.

از آن دو راجع بقیافه و مشخصات مسافر فراری پرسیدم. وقتی مهمنداران مشخصات مسافر فراری را در اختیار مان گذاشتند، متعجب شدم چون مشخصات آن مرد با مشخصات (آرماند) تطبیق نمی‌کرد.

از دو حال خارج نبود، با (آرماند) تغییر قیافه داده بود یا این که پلیس استانبول در شناسائی او دچار استبهاه شده بود. سرخبلان هواپیما از کایین خودش بیرون آمد. روکرد به من و پرسید: فکر می‌کنید بتوانید آن مرد را دستگیر کنید؟ گفتم: مأمورین در جستجویش هستند. امیدوارم بتوانند اورا پیدا کنند.

بعد روکردم به یکی از دومهماندار و از اولیست اسمی

خط قرمز

مسافرین را خواستم .

وقتی لیست را گرفتم، از بلندگو خطاب به مسافرین گفتم
که هر مسافری باشندن اسم خودش از بلندگومی تواند از هواپیما
خارج شود .

آثار اضطراب ناشی از ماجرا فرار مرد مسافر در قیافه
اکثر مسافرین بخصوص خانمها باقی بود .. همه نگاهها به من
دوخته شده بود .. به عبدالحمید گفت که مراقب در خروجی باشد.
بعد شروع کردم بخواندن اسم مسافرین .. هر مسافری
که اسم خودش را از بلندگو می‌شنید با شنازدگی خاصی از
هوای پیما خارج می‌شد .

دواسم از آخرین لیست مسافرین را نخوانده بودم که جز
یک نفر و بقیه مسافرین ، هوای پیما را خالی کرده بودند . آن
مرد دو ردیف مانده به آخر کنار پنجره ، روی صندلی بخواب
رفته بود . کلاه شاپویش را تا روی ابر واش بائین کشیده بود .
وسرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود . معلوم بود که بخواب
عمیقی فرود رفته است ، چون وقتی او را به اسم (الکس ماتیو)
خواندم و چند بار با صدای بلند صدا یش کردم ، از جای خود
تکان نخورد .

عبدالحمید گفت ، شاید اسم او ژرژدانیه است .
گفتم : (ژرژدانیه) همان کسی بود که فراد کرد ، اسم این
شخص باید (الکس ماتیو) باشد .

نم سر خلبان پرسید : شما از کجا می‌دانید که اسم مسافر فراری

امیر عشیری

(ژرژدانیه) است؟

گفتم : ما منتظر ش بودیم که دستگیرش کنیم .

پرسید: او چه کار کرده بود؟

لبخندی زدم و گفتم : این دیگر به پلیس مربوط است .

از مهماندار پرسیدم آن آقائی که خوابیده در کدام فروند .

گاه سوار هواپیما شد؟

مهمازدار گفت : گمانم فرود گاه استانبول بود .

لحظه‌ای مکث کرد و سپس باشتا بزدگی گفت : بله ، حالا یادم آمد. این آقا و آن مسافر فراری هردو در فرود گاه استانبول سوار هواپیما شدند . آن مسافر فراری هم بغل دست آن آقا نشسته بود .

پرسیدم : با هم آشنا بودند؟

مهمازدار گفت: من ندیدم که آنها با هم حرف بزنند .

باز پرسیدم : همکار تان چطور؟

مهمازدار دومی گفت: من هم ندیدم که آن دونفر با هم حرف بزنند .

به یکی از دو مهماندار گفتم لطفاً آن آقا را بیدار کنید. اسمش (الکس ماتیو) است .

مهمازدار بطرف مسافری که به خواب رفته بود رفت .

چندبار او را به اسم (الکس ماتیو) صداقت کرد ، بعد دستش را به شانه آن مرد گذاشت و او را به آرامی نکان داد، و همینکه دستش را از شانه او برداشت، آن مرد یک برقی بروی صندلی افتاد .

خط قرهز

میهماندار جیغ کوتاهی که ناشی از ترسش بود کشید و باشتا
بظرف مآمد.

عبدالحمید و من به آن مرد که یک بری روی صندلی افتاده
بود نزدیک شدیم ... عبدالحمید گفت: مثل اینکه حال آقای
(الکس ماتیو) خوب نیست!

گفتم: مسمومش کردند.
گفت: از کجا می‌دانی؟
جواب دادم.

از رنگ صورتش معلوم است که باید مسمومش کرده
باشد.

بعد نیض او را گرفتم. ضربانی نداشت، گوشم را به
قلبش گذاشت. گوئی ساله است که بازندگی وداع کرده.
دستم را به جیپ‌های کتش بدم و گذرنامه او را بیرون
آوردم... و همینکه چشم به اسم (ژرژ دانیه) افتاد، یکه خوردم،
با خودم گفتم: غیر ممکن است مقتول همان (آرماند سانتولی) باشد!
عبدالحمید پرسید: اسمش (الکس ماتیو) نیست؟

گفتم: شاید باور نکنی که اسم مقتول (ژرژ دانیه) است.
سروان عبدالحمید متعجب شد.

پرسید: منظورت اینست که این جسد (آرماند سانتولی) است?
گفتم: اگر علامت مشخصه را داشته باشد بدون تردید

جسد است. گذرنامه را توی جیبم گذاشت بعد سرمه مقتول را یک بری

امیر عشیری

کردم که پشت گوش چشم را ببینم . جای زخم در پشت گوش چشم مقتول هر گونه تردیدی را درمورد اینکه مقتول همان (آرماند سانتولی) است بر طرف کرد .

عکس مقتول طرح چندان روشنی از مشخصات قیافه ماحبشه نمی داد . چون آن عکس باریش و سبیل پر پشت برداشته شده بود و روبوشته بود برابر اصل جسد .

به عبدالحمید گفتم : حالا می توانیم ادعای کنیم (آرماند سانتولی) که با اسم مستعار (ذرذدانیه) مسافرت می کرد در هوای پیما بقتل رسیده .

- پس اسم آن مرد فرادی باید (الکس ماتیو) باشد .

- همینطور است .

عبدالحمید گفت وحالا باید دنبال (الکس) قاتل آرماند بگردی .

گفتم : مامورین پیدایش می کنند .

بعد جیب های مقتول را بدقت بازرسی کردم . از گردن بند الماس اثری نبود . حتی ساک کوچکی را که بالای سر مقتول بود بدقت گشتم جز لوازم شخصی چیز دیگری در آن وجود نداشت . پاسخ این سؤال که چه کسی (آرماند) را کشته و گردن بند الماس را از او ربوده ، گنگ و مجهنم بود . قتل (آرماند) ثابت می کرد که قاتل حرفاء بوده و در دزدی مهارت هم داشته که توانسته هر دو کار را باهم و آنهم در هوای پیما انجام دهد . عبدالحمید و من بر گشته هم پیش سر خلبان و مهمنداران .

خط قرمز

سر خلبان پرسید: آن شخص مرده؟

گفتم: بله، سکته کرده.

سر خلبان گفت: باید به پلیس خبر بدھیم.

لبخندی زدم و گفتم شما بایک مامور پلیس دارید صحبت می کنید.

گفت بیخشید، هیچ یادم نبود که شما مامور پلیس هستید.
فرار آن مسافر حواسم را بکلی پرت کرده.

گفتم: چیز مهمی نیست شما می توانید بکارهای خودتان
برسید.

- حالا چکار می خواهید بکنید؟

- پلیس بوظیفه اش عمل می کند.

- معذرت میخواهم.

سر خلبان از هوایپما خارج شد یکی از مهمانداران رو
کرد به من و پرسید: من و همکارم هم می توانیم برویم.

گفتم: بعد از اینکه بچند سوال من جواب دادید آن وقت
می توانید بروید. بیخشید اسم شما؟

- آن فرانسیس.

- اسم همکارتان چیست؟

همکار او گفت اسم من (ماریا) است.

روکردم به (آن فرانسیس) و پرسیدم: گفتید آن مسافر
فراری کجا نشسته بود؟

گفت: آنجا بغل دست آن آقائی که مرده.

امیر عشیری

– شما ندیدید که آن دونفر باهم صحبت کنند؟
– نه، ندیدم. آنها اصلاً باهم آشنا نبودند.

– مطمئن هستید؟

– البته که مطمئن هستم.

روکردم به (ماریا) پرسیدم شما راجع به آن دونفر چه می‌دانید؟

(ماریا) گفت: من ندیدم که آن دو تا باهم حرفی بزنند.
پرسیدم: (ژرژ دانیه) یعنی همین کسی که مرده، هوس
مشروب نکرده بود؟

(ماریا) گفت: از فرودگاه استانبول که پرواز کردیم
او سه گیلاس ویسکی خورد.

پرسیدم آن یکی چطور. منظورم همان مسافر فرادیست.
او مشروب نخورد؟

(آن فرانسیس) گفت: او فقط یک فنجان قهوه خواست.
باز پرسیدم آخرین گیلاس مشروبی که (ژرژ دانیه) خورد
خورد چه موقع بود؟

(آن فرانسیس) کمی فکر کرد و بعد گفت: درست یادم نیست.
– می‌توانم گیلاس‌ها و فنجانها را بیینم.
– تمام گیلاس‌ها و فنجانها را شسته‌اند.

گفتم: همسافری که شما را تهدید کرد که در هوای پما
را برایش باز نمی‌نماید، کیف یا ساکی در دستش نبود؟
ماریا گفت: نه، او نه کیف داشت نه ساک.

خط قرمز

پرسیدم : وقتی سوار هواپیما می شد، چطور ؟
گفت : یادم نیست .

(آن فرانسیس) گفت : منهم چیزی بخاطر م نمیرسد .
بعد پرسید : (ژرژ دانیه) مرده یا بقتل رسیده ؟
گفتم : باید بگویم مرگ بر اثر سکته قلبی .

گفت : پس چرا یک کاری نمی کنید . او را باید به بیمارستان برسانید . شاید از مرگ نجات پیدا کند .
پوز خندی زدم و گفتم : بی فایده است . صبر می کنیم تا پزشک قانونی بیاید . حالا لطفاً باما بیاید .

دو مهماندار ساکهای خود را برداشتند و از در هواپیما خارج شدند عبدالحمید و منهم پدربال آنها از هواپیما پائین رفتیم . به مامورینی که پای پلکان هواپیما ایستاده بودند گفتم : که هواپیما در اختیار پلیس است و هیچکس نباید به آن نزدیک شود .

(آن فرانسیس) پرسید باما کاری ندارید ؟
گفتم : فقط یک سوال .

(ماریا) گفت : شما بپرسید، ما هم جواب می دهیم .
پرسیدم : حتماً یادتان هست که مسافر فراری چه ریخت و قیافه‌ئی داشت ؟

(ماریا) گفت : آن موقع ما آنقدر ترسیده بودیم که بفکر دیخت و قیافه او نبودیم .

گفتم : بر عکس در این جور مواقع آدم بهتر و واضح تر

امیر عشیری

می تواند طرح قیافه کسی را که دست به اسلحه برد و ایجاد وحشت کرده ، بخاطر بسپارد .

(آنفرانسیس) گفت : چانه اش را ریش سیاه و پر پشتی پوشانده بود بطوری که سبیل پر پشنشم به ریش منصل بود و خط ریش هم به محاذات بینی اش بود .

پرسیدم : سنش در چه حدود بود . تو انسنید حدس بز نید ؟

(ماریا) گفت : در آن موقع نمیشد سن او را حدس زد .

شما سوالهای عجیبی می کنید .

لبخندی زدم و گفتم : اصراری ندارم که به تمام سوالات من جواب بدهید ،

لحظه ای مکث کردم و پرسیدم : علام مشخصه ای در صورت ، دست و پاهاش ندیدید مثلا یک پایش که بلنگد یا نقص عضو داشته باشد . یا روی بینی اش جای یک زخم باشد از این جور علام ؟ هر دو شانه هایشان را بالا نداختند (آنفرانسیس) گفت :

- بنظر آدم صحیح و سالمی می آمد .

گفتم : راجع به موهای سر و همچنین قدش حرفی نزدید .

ماریا گفت : کلاه شاپو سرش گذاشته بود . قدش هم متوسط بود .

(آنفرانسیس) لبخندی زد و گفت :

- شما گفتید فقط یک سوال می کنید .

گفتم : بله ، ولی من دارم راجع به یک نفر می پرسم .

(ماریا) گفت : در واقع شما دارید از ما باز جوئی میکنید .

خط قرمز

گفتم : اسم این را نمی‌شود بازجوئی گذاشت شمادارید
با پلیس همکاری می‌کنید .

این نوعی کسب اطلاعات است.

(آنفرانسیس) پرسید: سئوال دیگری ندارید؟
لبخندی ذدم و گفتم : فقط یک سئوال . آن مرد بچه زبانی
حروف میزد؟

(آن) گفت : بزبان انگلیسی و لهجه‌هم نداشت.

گفتم : مشکرم ، فعلاً میتوانید بروید .

آن دو از عبدالحمید و من خدا حافظی کردند و رفته‌ند ..
ماهم از کنار هواپیما دور شدیم .. دونفر از کارکنان شرکت
هواپیمایی بطرف ما آمدند .. پرسیدم : آقایان فرمايشی داشتند؟
یکی از آن دو پرسید . حقیقت دارد که یکی از مسافرین
هواپیما مرده :

گفتم : بله او را می‌شناختید؟

- دلیلی ندارد که او را بشناسم .

- سئوال دیگری ندارید؟

- رفیقش پرسید : حالا چه کار می‌خواهد بکنید؟

گفتم : شما بکارهای خودتان پرسید، پلیس هم بوظیفه
خودش عمل می‌کند .

پرسید وضع هواپیما چه می‌شود؟

روکردم به عبدالحمید و گفتم جواب این سئوال با توصیه:
عبدالحمید گفت : فکر می‌کنم تا یکی دو ساعت دیگر

امیر عشیری

هواپیما در اختیار شرکت قرار بگیرد.

آن مرد گفت: بیخشید که وقت شما را گرفتیم.

گفتم: مهم نیست.

آن دونفر بدنبال کارشان رفتهند.

عبدالحمید گفت: خونسردی هم حدی دارد.

پرسیدم: چطور مگر؟

گفت: من اگر بجای توبودم، همان موقع که با جسد سرد (ژرژ دانیه) رو برو می‌شدم فوراً به اداره مان خبر میدادم ولی مثل اینکه تو تصمیم نداری باریس خودت تماس بگیری و او را در جریان بگذاری.

پوزخندی زدم و گفتم: اول باید تحقیقات مقدماتی را انجام داد. هنوز هم دیر نشده.

- این کار را بعداً هم می‌توانستی بکنی.

- هر مامور پلیس روش خاصی دارد.

عبدالحمید گفت لااقل به پزشکی قانونی اطلاع بده.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: اول باید کارگاه مسعود را از حالت انتظار بیرون بیاورم، بعد خود او ترتیب بقیه کارها را میدهد.

در همان موقع اولین گروه از مامورین پلیس فرودگاه که بحسبه جوی مسافر فراری رفته بودند دست خالی برگشتند. سروان عبدالحمید گفت: من می‌روم ببینم آنها چه کار کرده‌اند.

خط قرمز

گفتم : من هم میروم با مسعود تلفنی صحبت کنم.

هر دو از هم جدا شدیم. من بطرف اتومبیل رفتم. بواسیله رادیو تلفن اتومبیل با کار آگاه مسعود تماس گرفتم ..
مسعود باشتا بزدگی خاصی پرسید :

— دستگیرش کردید ؟

گفتم : بله دستگیرش کردیم. ولی برای حرکت دادنش از فرودگاه به آمبولانس پزشکی قانونی احتیاج داریم .
— آمبولانس !

— آده آمبولانس پزشکی قانونی نه آمبولانس بیمارستان.
مسعود با تعجب گفت :

— چی داری میگی مگر (آرماند) حالش خوب نیست.
گفتم، چرانمی خواهی بفهمی منظورم از آمبولانس پزشکی قانونی اینست که (آرماند سانتولی) مرده به عبارت دیگر مسمومش کرده‌اند.

پرسید، مطمئنی که حالت خوب است ؟

— نکنه خیال می‌کنی دارم شوخی می‌کنم.

— توهم بجای من بودی همین خیال رامی کردي.

— توصیه می‌کنم برای دیدن جسد (آرماند) بیانی اینجا.

بالحنی که معلوم بود بسختی این خبر را باور کرده پرسید

— قاتلش چه جور آدمی است ؟

گفتم، فعلا از قاتل اثری نیست. مأمورین در حستجوی او هستند.

امیر عشیری

مسعود با عصبانیت گفت، حالا دیگر مطمئن که تو حالت خوب نیست و احتیاج به دکتر داری .
گفتم، ممکن است خواهش بکنم، خونسرد و آرام باشی .

- چرا عصبانی نباشم؟ از حرف های تو اصلاً من در ذمی آورم .

- پس گوش کن تا ماجرای این برایت تعریف کنم .
ماجرای فرار مرد مسافر را که (الکس ماتیو) نام داشت از لحظه‌ای که سر خلبان ماجرا ای فرار اورا به برج مراقبت مخابره کرده بود، و همچنین بر خورد با جسد (آرماند سانتولی) و تحقیقاتی که از دو مهماندار کرده بودم ، بطور خلاصه برای مسعود شرح دادم و اضافه کردم درحال حاضر ما بنا دوماجرای مهم و پیچیده رو برو هستیم. با کشته شدن (آرماند) پرونده اش هم بسته می شود ولی این موضوع به حل قضیه یعنی پیدا شدن گردن بندالماس کمکی نمی کند چون به احتمال قوی قاتل آرماند که اسمش (الکس ماتیو) است ، گردن بند را برده و حالا باید دنبال او بگردیم.

مسعود پرسید، تو مطمئنی که مقتول همان (آرماند سانتولی) است؟

گفتم، اگر علامت مشخصه (سانتولی) را بخاطر نداشتم، مقتول را شخص دیگری می دانستم .
پرسید، آن علامت مشخصه چی بود، یادت میاد؟

خط قرمز

گفتم، جای یک زخم در پشت گوش چپ مقتول.
و بعد اضافه کردم، توداری از من باز جوئی هی کنی !
- عی خواهم مطمئن شوم که اشتباه نکردم ؟
- بهتر نیست خودت بیامی اینجا.
- از مشخصات قیافه مقتول بگو.

گفتم (آرماند) علاوه بر تهیه یک گذرنامه جعلی به اسم
(ژردنیه) ریش و سبیل هم گذاشته بود که کسی او را نشناسد. او،
منظورم مقتول است که جسدش توی هوا پیما افتاده. امیدوارم که
سؤال دیگری نداشته باشی.

مسعود گفت بعقیده تو چطور است همین امشب پلیس
بین المللی را در جریان بگذاریم.
گفتم. عقیده من غیر از اینست و قنی گزارش پزشکی قانونی
بدستمان رسید این کار را می کنیم .
- خبیلی خوب، من تا نیم ساعت دیگر می آمدم آنجا.
- لطفاً باز پرس و پزشک قانونی را هم خبر کن .

گوشی را گذاشتم و بر گشتم پای پلکان هوا پیما... سروان
عبدالحمید آنجان بود. از مأموری که پای پلکان ایستاده بود سراغ
اورا گرفتم گفت، جناب سروان هنوز بر نگشته.

همانجا به انتظار مأمورین خودمان ایستادم ... چند دقیقه
بعد مأمورینی که بجستجوی مسافر فراری رفته بودند بر گشتند،
ولی دست خالی.

سر پرست گروه مأمورین اداره خودمان پس از آنکه

امیر عشیری

گزارشش را به من داد گفت، حالا دیگر پیدا کردن رد مسافر فراری کار مشکلی است.

گفتم: بله، خبیه هم مشکل است. چون حالا او یک مسافر فراری نیست، بلکه قاتل و یک دزد است.

(آن) مامور حیرت زده گفت، متوجه نشدم چه گفتید؟
نکاهش کردم و گفتم، آن مسافر فراری اسمش (الکس-
ماتیو) است و بی علت فرار نکرده یک نفر را در هوای پیما بقتل رسانده.
مقتول همان کسی است که ما منتظرش بودیم تا دستگیر کنیم. او
(آرماند ساتولی) دزد گردن بندرا مسموم کرده.

- اینها که گفتید جدی بوده؟

- باور نمی کنم؟

- باور گردن این قضیه خیلی مشکل است.

- تا چند دقیقه دیگر جسدش را می بینی.

بعد چند قدمی ازاو دور شدم تا تمرکز فکری پیدا کنم و بتوانم قضیه قتل (آرماند) و فرار قاتل او را که به قضیه گردن بند الماس خانم (کریستن) ارتباط می کرد از دید پلیسی، آن قضایا را تجزیه و تحلیل کنم و از آن یک نتیجه کلی بگیرم.

اینطور نتیجه گرفتم که قاتل آرماند یعنی (الکس ماتیو) به وضع فرودگاه مهرآباد و جاده های اطراف آن نا آشنا نبوده و چند میں دفعه ای بوده که وارد تهران می شود. چون اگر غیر از این بود مطمئناً مأمورین ما، دستگیرش می کردند.

نتیجه دیگری که گرفتم و نسبت به آن تقریباً مطمئن بودم

خطه قرهز

این بود که (الکس) به تنهائی قادر به فرار از منطقه خطر یعنی فرودگاه نبود و همستانی داشته که در خارج فرودگاه منتظر ش بوده‌اند.

نتیجه کلی که از دو نتیجه دیگر بدست آمد این بود که (الکس ماتیو) قاتل (آرماند) طبق بک نقشه حساب شده دقیقی که او و همستانش در تهران طرح کرده بودند اقدام به کشتن (آرماند) نموده بود و فرارش هم از هوای پیما جزئی از نقشه قتل (آرماند) و ربودن گردن بند بوده، بدنبال این سه نتیجه حدس زدم که بین قاتل و مقتول نوعی آشنازی حرفا‌ای وجود داشته و (آرماند) با اطمینانی که به (الکس ماتیو) داشته اورا بدنبال خود در مسیری که طی می‌کرده کشانده بود.

همه اینها فرض قضیه بودو مأموریت من بر اسامی حدسه‌ای مختلف بنامی شد، تردید نداشتم که کار آگاه مسعود مأموریت برای ردیابی (الکس ماتیو) دزد دوم گردن بند و احتمالاً همستان او را بهمن واگذار می‌کند، چون مأموریت ناتمام باشکست رو بروشده بود و من بهر قیمتی شده باید آن نقطه شکست را جبران می‌کردم. غرق در افکار خودم بودم که سروان عبدالحمید بر گشت پرسید با کار آگاه مسعود صحبت کردی؟

گفت: آره، تا چند دقیقه دیگر پیدا یش می‌شود.

گفت: مأمورین که دست خالی بر گشتهند.

گفت: باید قبول کنیم که (الکس ماتیو) به تنهائی قادر به فرار از حریم فرودگاه نبود، و همستانش او را فراداده‌اند،

امیر عشیری

عبدالحمید گفت: روی این حساب، قتل (آرماند) و سرقت
کردن بند و فرار (الکس) تماماً با نقشه قبلی بود؛
لیخندي زدم و گفتم: اگر غير از اين بود او اقدامي به
کشنن (ژرژ) و فرار از هواپيما نمی کرد.

- فکري كني بتوانی او و همدستانش را پيدا كنی.

- فعلًا نمی توانم به اين سوال جواب بدهم.

پرسيد، حتی فکرش را هم نکرده ئی که ردیابی آنها را از
کجا باید شروع کنی.

گفتم: نه، بدلیل اينكه معلوم نبیست تعقیب آنها به من
و اگذار شود. سروان گفت: جز توماً مر دیگری نمی تواند آنها
راتعیب کند و انگهی مأموریت تو ناتمام مانده.

پوزخندي زدم و گفتم: مأموریتی که فکر می کردم با
رسیدن هواپيما تمام می شود.

عبدالحمید گفت: به احتمال قوى (الکس ماتیو) اسم مستعار
قاتل است.

گفتم: تر دیدی نبیست، حتی معکن است او پس از ورود به شهر
از مدارك هویت اسم مستعار دیگری استفاده کند.
- باید آدمزنگی باشد.

- اگر زرنگ نبود (آرماند) را توى هواپيما مسموم
نمی کرد.

ورود کار آگاه مسعود و مامورین همراه او بجمع عادونفر
موضوع صحبت را عومن کرد....

خط قرمز

مسعود پرسید: از قاتل خبری نیست.

گفتم: متناسبانه مامورین دست خالی بر گشتند.

مسعود گفت: اینطور که معلوم است قاتل برآههای اطراف فرودگاه آشنا بوده.

لبخندی زدم و گفتم، او آشنا نبود. همدستانش، اورا فراد داده‌اند.

- حدس میز نی یا مطمئنی؟

- مطمئن هستم.

- مثل همیشه

گفتم: توهمند اگر قضیه (آرماند) و فرار (الکس) را بدقت تعجزیه و تحلیل کنی به نتیجه‌ای میرسی که من رسیده‌ام. قتل و فرار قاتل با نقشه قبلی بوده و همدستان الکس در حاشیه فرودگاه منتظرش بوده‌اند.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم، نظر تو و چیز دیگریست؟

مسعود گفت من نظری ندارم، ضمناً آنچه را که توهمند زده‌ای یا مطمئنی تایید می‌کنم.

سروان عبدالحمید گفت: رد (الکس) را در هتل‌ها باید جستجو کرد.

گفتم: آدم زدنگی مثل (الکس) که (آرماند) را بقتل رسانده هرقدیمی که بردارد روی حساب است و مطمئناً او و همدستانش پیش‌بینی کرده‌اند که پلیس برای ردیابی آنها از کجا

امیر عشیری

شروع می کند، به این دلیل آنها در هتل اتاق نگرفته‌اند.

معهذا هتل‌هارا جستجو می کنیم.

مسعود اندیشناک گفت: فکر نمی کردم قضیه به اینجا
رسد.

گفتم: ممکن است از اینهم که هست پیچیده‌تر شود.
مسعود را مخاطب قرار داد و گفت، از حالا بفکر
ماموریت باش.

لبخندی زدم و گفتم، فبل از اینکه ماموریتم را شروع کنم
بهتر است جسد (آرماند) را ببینی.
مسعود بطرف پلکان هواپیما رفت. ما هم بدنبالش
رفتیم.

مسعود نگاهی به جسد انداخت بعد اندکی بروی جسد
خم شد.

می خواست از بودن علامت مشخصه یعنی جای ذخم در پشت
گوش چپ عقنوں مطمئن شود.
پرسیدم حالا مطمئن شدی؟
آهسته سرش را تکان دادی و گفت: بله باید خودش
باشد.

سدای آذیر آمبولانس پزشکی قانونی و چند اتومبیل
دیگر از بیرون هواپیما شنیده شد... سروان عبدالحمید گفت،
من میروم، آنها را به اینجا راهنمایی کنم.
باشتاب بطرف دخروجی هواپیما رفت.

خط قرمز

از مسعود پرسیدم، به باز پرس گفته‌ای که قضیه از چه قرار

است؟

گفت: آره، تلفنی ماجرای قتل و فراد قاتل را برایش
شرح دادم.

کمی بعد باز پرس و پزشک قانونی و دیگر مامورانی که در این گونه مواقع وجودشان ضروریست داخل هواپیما شدند.
پزشک قانونی پس از آنکه با مسعود و من دست داد گفت:
— اولین دفعه ایست که جسدی را در هواپیما معاینه می کنم مقتول
باید خارجی باشد.

مسعود گفت: بله مقتول خارجی است و از نظر ما و پلیس
بین المللی خیلی مهم است.

پزشک قانونی گفت: باید یک قاتل حرفه‌ای باشد.

گفتم: یک دزد بین المللی، نه یک قاتل.

پزشک قانونی به معاینه جسد پرداخت... و اینطور نظر داد
که مقتول بوسیله سهم مهملکی که در مشروب او ریخته‌اند بقتل
رسیده...

امتدال اویکی بوی تن ویسکی بود که از دهان مقتول احساس
می شد و دیگر رنگ مایل بکبودی چهره مقتول از پزشک قانونی
پرسیدم مقتول با چه نوع سمی بقتل رسیده؟

همانطور که نگاهش به جسد بود گفت، سیانور...؛ قاتل
 فقط با سیانور میتوانسته، مقتول را در زمان بسیار کوتاهی
 بقتل پرسامد.

امیر عشیری

بعد روکرد بهمن و پرسید، میدانید سیا اور چطور تهیه می-

شد . ۹

گفتم: فکر میکنم از مارکوار باشد.
باتوجه گفت: ولی دیگر نمیدانید مارکوار، در کجا
پیدا میشود !
لبخندی زدم و گفتم، تا آنجا که اطلاع دارم، این نوع
مار در صحاری خشک گوستان زندگی میکند.
در حالی که از کنار جسد دور میشد گفت: شما اطلاعات
کامل است.

باز پرس روکرد به من و پرسید:
از کارکنان هواپیما چیزی دستگیر تان نشد؟
گفت: جوابهایی که مهمانداران به سوالات من دادند،
کمکی به حل قضیه نمیکنند. آنها فقط مشخصات مسافر فراری
را که به احتمال قوی همان قاتل بوده در اختیار ما گذاشتند مشخصات
قاتل هم اطمینان بخش نیست.

چون او بسهولت میتواند بازهم تغییر قیافه بدهد و حتی
اسم مستعار دیگری برای خودش انتخاب کند.

باز پرس گفت: بهر حال باید قضیه را دنبال کرد.
گفتم: در اینکه فعالیت وسیعی را برای ردیابی قاتل و
همستانش شروع میکنیم تردیدی نیست، ولی باید قبول کرد
که فعالیت ما به این زودیها به نتیجه نمیرسد. دلیلش هم اینست
که هیچ کونه اثری از قاتل بجا نمانده.

خط قرمز

بازپرس پرسید، بهمه مانداران ظنین نشیدند؟
گفتم: بهمیچو جه، آنها خیلی ترسیده بودند طوری که
بسختی می‌توانستند به سؤالات من جواب بدهند. چون هر دوی
آنها در موقع فرار آن مرد، در تیررس اسلحه او قرار گرفته
بودند.

پزشک قانونی گفت، دیگر با جسد کاری ندارم..
بازپرس بس راغه ساک مقتول رفت و به من گفت که
جیب‌های لباس مقتول را هم بگردم... جزیک گذر نامه و مقداری
دلار ولیره و یک قلم خودنویس و بلیط هواپیما که محل صدور آن
استانبول بود، چیز دیگری در جیب‌های او نبود.
از لوازم داخل ساک و چیز هائی که از جیب‌های لباس
مقتول بیرون آورده شده بود صورت برداری شد و بعد جسد را به
آمبولانس حمل کردند ..

از هواپیما که خارج شدیم، پزشک قانونی را مخاطب قرار
دادم و پرسیدم گزارش شما چه وقت حاضر می‌شود؟
گفت: فردا پیش از ظهر.

سروان عبدالحمید پرسید، با هواپیما کاری ندارید.
به مسعود گفتم: جواب این سؤال باتوست.
مسعود روکرد به عبدالحمید و گفت، نه با هواپیما دیگر
کاری نداریم.

در حدود ساعت دو نیم بعد از نیمه شب بود که فرود گاه مهر.
آبادرا ترک گفتیم ..

امیر عشیری



با اینکه بعید بنظر میرسید (الکسناتیو) و همدستانش دریکی از هتل‌ها اقامت کرده باشد، بجستجوی ردآنها در هتل‌ها پرداختم دو تن از ماموران هم با من بودند ولی کار خسته‌کننده و می‌نتیجه‌ئی بود. بهره‌تلی که میرفیم اسمای مسافرینی که شب قبل به آنجا وارد شده بودند بررسی می‌کردم.

در حدود ساعت یازده صبح بود، از یکی از هتل‌ها بیرون آمدیم که به هتل دیگری برویم. بین راه، مسعود بواسیله رادیو تلفن اتومبیل با من تماس گرفت، پرسید کجا هستی؟. موقعیت خودم و مامورین را برایش شرح دادم... گفت، مامورین بدنبال مأموریتشان بروند و خودت برو به پزشکی قانونی.

کفتم: اگر منظورت گزارش پزشکی قانونی است، لزومی ندارد من بروم، یکی از مامورین را میفرستم که آن گزارش را بگیرد.

منظورم گزارش قتل نیست.

قتل دیگری اتفاق افتاده!

مسعود گفت: قتل دیگری اتفاق نیفتاده. پزشک قانونی ضمن کالبد شکافی جسد مقتول، چیز تازه‌ای کشف کرده که برای همه‌ما، وبخصوص برای تو تعجب آوراست.

بشو خی گفتم، لا بد مقتوله از آب در آمده.

مسعود گفت: کاش اینطور بودولی باید این حقیقت را

خط قره

قبول کنی که مقتول (آرماند سانژولی) نبوده. آن جای ذخیر در پشت گوش چپ مقتول هم ساختگی بوده !!

از شنیدن این خبر، بخ کردم، برای چند لحظه در سکوت بیهوده فرمدم. صدای مسعود را از گوشی تلفن شنیدم که گفت: حالا باید دنبال (آرماند) بگردی.

پرسیدم: تو مطمئنی که این قضیه حقیقت دارد؟!

— بهمین دلیل گفتم که فوراً پیزشکی قانونی بروی واژن زدیک جسد مقتول را ببینی.

— نمی‌توانم این موضوع را باور کنم.

مسعود گفت، وقتی جسد را دیدی آن وقت برای هر دو مان جای تردید باقی نمی‌ماند.

گفتم، پلیس بین‌المللی به ما نگفته بود که آرماند، علاوه بر حرفه دزدی، با آدمکشی هم آشناست. گفت، حالا ما، پلیس بین-المللی را در جریان می‌گذاریم که به پرونده‌های دزدی آرماند، یک پرونده دیگر هم اضافه کنند.

پس از چند لحظه سکوت گفتم: قضیه پیچیده تر شد.

مسعود گفت: از پیزشکی قانونی که بیرون آمدی، یکسر بی‌اداره منتظرت هستم.

بعد تلفن را قطع کرد... من بادو مامور که اتومبیلشان پشت سر اتومبیل من حرکت می‌کرد تماس دادیوئی گرفتم و به آنها گفتم که مأموریتشان را ادامه بدهند.

بعد به اولین چهار راهی که رسیدم، مسیرم را عوض

امیر عشیری

کردم ...

پانزده دقیقه بعد به پزشکی قانونی رسیدم ویکسر بدقفر
همان پزشک که شب گذشته جسد مقتول را معاشه کرده بود
دقتم . . . دکتر وقئی مرا دید از پشت میزش بلند شد با هم دست
دادیم .

من روی مبل چرمی نشتم .

دکتر همانطور که نگاهش به من بود گفت، از قیافه اات
پیداست که می دانی قضیه از چه قرار است.

گفتم: بله از مسعود بشنیدم .

دکتر گفت: ولی من به او گفته بودم که حرفی نزند و
این قضیه را به من واگذار کند.

گفتم: فرض می کنیم که او حرفی راجع به مقتول نزدی
حالاشما توضیح بدهید .

دکتر گفت: خیلی ساده است. مقتول (آرمانندساتولی)
نیست، آن جای ذخیر هم ساختگی بود .

پرسیدم: چطور شد که فهمیدید آن جای ذخیر ساختگی
است .

دکتر گفت: موقعی کسر گرم کالبد شکافی جسم مقتول
بودیم ، تصادفا یکی از دستیارانم متوجه مصنوعی بودن جای
ذخیر شد.

پرسیدم آن جای ذخیر مصنوعی از چه ماده ای درست

شده ؟

خطه قره‌فر

دکتر گفت از نوع خمیرهای رنگی که معمولاً گریمورها از آن استفاده می‌کنند و در کار خود نهایت مهارت دارند، طوری که اصلاً نمی‌شود مصنوعی بودن آنرا تشخیص داد. همچنانکه شما که مامور پلیس هستید نتوانستید بفهمید آن جای زخم در پشت گوش چپ مقتول مصنوعی است.

لبخندی زدم و گفتم: حتی شما هم متوجه ساختگی بودن آن نشدید و اگر تصادفاً دستیار شما به این موضوع توجه پیدا نمی‌کرد، مقتول بنام آرماند سانتولی شناخته می‌شد.

دکتر پرسید: شما تصمیم دارید جسد مقتول را بپاریس بفرستید؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم با اینکه مقتول (آرماند سانتولی) نیست جسد را برای پلیس بین‌المللی می‌فرستیم.

دکتر گفت و اگر ما متوجه جای زخم مصنوعی نمی‌شدیم و بی شک پلیس بین‌المللی به این موضوع توجه پیدا می‌کرد و آنوقت عدم توجه پلیس ایران مطرح می‌شد،

گفتم پس در این مورد شناس بما باری کردد.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم: می‌توانم جسد مقتول را ببینم؟

– البته که می‌توانید.

– در مورد سمی که با مقتول خودانده شده آزمایشاتی بعمل نیامده.

امیر عشیری

-نظر من درست بود، مقتول باسیانور بقتل رسیده.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: من حاضرم.

دکتر هم برخاست.. باهم از دفتر کار او بیرون آمدیم و به سردهخانه رفتیم، دکتر مرا بکنار تخت پایه بلندی برد روپوش روی صورت جسد را پس زد و گفت پشت گوش چپ مقتول را نگاه کن از آن جای ذخیر اثری نیست.

برای اطمینان بیشتر پشت هر دو گوش جسد را نگاه کردم. کوچکترین اثری از حای ذخیر در پشت گوش هادیده نمی شد. دکتر روپوش روی جسد را پائین تر کشید. بخراشیدگی کوچکی که بشکل خط قرمز افقی در ران پای راست مقتول بود اشاره کرد و گفت:

-این خراشیدگی عقیده مرد در مردم نحوه بقتل رسیدن مقتول عوض می کند. این خراشیدگی که در اصطلاح طب بآن پیکور میگویند بر اثر نوک سوزن بوجود آمده و به احتمال قوی قاتل بوسیله نوک سوزن سرنگ محتوی محلول سیانور و خراشی که بران مقتول داده، سم را داخل بدن او کرده.

دکتر لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد، در گزارش خودم به این موضوع اشاره کرد: ام که سم بوسیله سرنگ وايجاد يك خراشیدگی افقی وارد بدن مقتول شده.

گفتم، ولی نظر من چيزديگري است.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو می خواهی نظر مرا رد کنی.

خط قرمز

گفتم: گوش کن دکتر شما قضیه را از دید پزشکی بررسی میکنید و من از دید پلیسی، در اینجا دنتظر تویامن مطرح نیست باید قضیه را طوری بررسی کنیم که نه طه ضعفی نداشته باشد، بعقیده من قاتل نمی توانسته بوسیله سرنگ و ایجاد خراش در ران مقتول سم را وارد بدن او بکند. اگر این نظر را قبول کنیم، جای سوزن سرنگ بشکل یک خط افقی در نماید. بلکه یک نقطه که باخون مرده بسته شده باشد در بدن مقتول باقی میماند. عبارت دیگر قاتل فقط فرصت این را داشته که سوزن سرنگ را به ران مقتول فرو کرده باشد، مطمئناً مقتول بر اثر سوزشی که در پای خود احساس کرده باید سرو صدا راه انداخته باشد و عکس العملی از خودش نشان بدهد. در حالی که محیط قتل کاملا آرام بوده.

پس از یک مکث کوتاه ادامه دادم. اگر قاتل سوزن سرنگ را به ران مقتول فرو کرده باشد، مطمئناً مقتول بر اثر سوزشی که در پای خود احساس کرده باید سرو صدا راه انداخته باشد و عکس العملی از خودش نشان بدهد. در حالی که محیط قتل کاملا آرام بوده.

دکتر گفت: اثر سیانور خیلی سریع و وحشتناک است. از راه یک خراشیدگی کوچک در بدن کافیست که سم داخل خون شود و طرف را بقتل برساند.

باتبسم گفتم: این را قبول دارم، ولی اگر فقط جای فرو رفته‌گی سوزن در بدن مقتول دیده می‌شد، نظر ترا آنهم با تردید قبول نمی‌کرم. ولی در حال حاضر باید این نظر را قبول کرد برای قاتل تنها راه مطمئن و بی دردسر ریختن چند قطره محلول

امیر عشیری

سیانور در گیلاس مشروب مقتول بوده، او این عمل را با چنان مهارتی انجام داده که مقتول هم متوجه نقشه جنایتکارانه رفیقش نشده.

— توبه‌این نتیجه رسیده‌ئی که قاتل و مقتول با هم آشنا بوده‌اند؟

— تردید ندارم.

دکتر چند لحظه بفکر فروردت. بعد نگاهش را بمن دوخت و پرسید:

اگر نظر ترا قبول کنم این سوال پیش می‌آید که علت این خراشیدگی چیست؟

گفتم لابد قاتل وقتی از مرک رفیقش مطمئن شده این خراشیدگی یا بزبان شما این پیکور را عمدآ بپای مقتول داده که پلیس را گمراه کند.

— این دلیل قاطع گنده نیست.

— عقیده شما چیست؟

— عقیده من همانست که در گزارشم آوردم.

— از یک راه دیگر هم می‌شود دلیل این خراشیدگی را فهمید.

دکتر باشتا بزدگی پرسید از چه راهی؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم: وقتی قاتل را دستگیرش کردیم از خودش پرسیم.

دکتر خنده‌اش گرفت... گفت، واين در صورتی است

خط قرمز

که قاتل دستگیر شود.

گفتم، پلیس همیشه با این قبیل مسائل جنایی پیچیده و مبهم سروکار دارد، و همیشه هم موافق بوده، بالاخره قاتل را پیدا می‌کنند.

دکتر با خنده گفت، اگر غیر از این بود موقت سر خاراندن را پیدا نمی‌کردیم.

گفتم ممکن است خواهش بکنم دستور بدھید ریش و سبیل مقتول را بتراشند.

با تعجب گفت، نکند هنوز در هویت قاتل تردید داری و خیال می‌کنی مقتول همان (آرماند) است.

پوزخندی زدم و گفتم، منظودم گرفتن چندتا عکس از صورت بدون ریش و سبیل مقتول است. این ریش و سبیل برای رد گم کردن بوده و به احتمال قوی، مقتول هم از اشخاص سابقه دار بوده و باید هویتش مشخص شود.

دکتر گفت، اینها دیگر از وظائف شما پلیس هاست. بعد روکرد ییکی از دستیارانش و به او گفت که ریش و سبیل مقتول را بتراشد.

و آنگاه دست مرا گرفت و گفت بیا برویم یئقنجان چای باهم بخوریم.

باهم از سرخانه بیرون آمدیم و به اطاق اور قیم... از آنجا به کارآگاه مسعود تلفن کردم. صدای مرا که شنید فرصت نداد که حرف بزنم باشتا بزدگی پرسید. حالا مطمئن شدی که

امیر عشیری

مقتول (آرماند سانتولی) نیست.

گفتم، وقتی چندتا عکس از صورت بدون ریش و سبیل مقتول گرفتم، آن وقت می‌توانیم صدرصد مطمئن شویم که مقتول آرماند سانتولی نیست.

– چطور شد بفکر عکس گرفتن از مقتول افتادی؟

– اگر این مأموریت را به من واگذار کرده‌ای باید آزادم بگذاری.

مسعود گفت، این درست ولی جای بریدگی پشت‌گوش مقتول ساختنگی بود.

راجع به این موضوع داین که چرا می‌خواهم از مقتول عکس بگیرم، بعداً با هم صحبت می‌کنیم لطفاً عکاس اداره را بفرست اینجا منتظرش هستم.

– گزارش پزشکی قانونی یادت نرود.

– گزارش آماده است.

گوشی را گذاشتم. دکتر گفت چای شما سرد می‌شود. مشغول نوشیدن چای شدم... در حدود پانزده دقیقه بعد عکاس اداره خودمان به پزشکی قانونی آمد، با هم بسردخانه رفتیم ریش و سبیل مقتول را تراشیده بودند. مقتول (آرماند سانتولی) نبود. قیافه و خطوط چهره، (سانتولی) در عکسهای مختلفی که ازاو دیده بودم کاملاً بخاراطم بود. مشخصات صورت مقتول با مشخصات (سانتولی) تطبیق نمی‌کرد، مقتول جوان‌تر ازاو بنظر میرسید.

خط قرهز

عکاس اداره، از زوایای مختلف، چند تا عکس از صورت مقتول گرفت... بعد باهم به اتاق پزشک قانونی بر گشتم. گزارش آماده بود. آنرا گرفتم واز دکتر خدا حافظی کردیم. در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که عکاس و من پزشکی قانونی را بقصد اداره خودمان ترک گفتیم...



تا قبل از دریافت گزارش پزشکی قانونی مطمئن بودم که مقتول یعنی (ژرژدانیه) که در هوایپما مسموم شده بود همان (آرماند سانتولی) دزد گردن بندیک میلیون دلاری است که بدست همکار ذرنک تر از خودش که دو خصلت آدمکشی و دزدی را با هم داشته بقتل رسیده بود... اما گزارش طبیب قانونی: به تمامی حدها و آنچه که ما به آن اطمینان پیدا کرده بودیم خط بطلان کشید و به خطوط اصلی ماموریتم که دستگیری (سانتولی) و پیدا کردن گردن بند الماس بود، خطوط گنجید و مبهمنی هم به آن اضافه شده بود.

من «راوند» مامور پلیس تهران که ماموریت داشتم (آرماند سانتولی) دزد گردن بند الماس را در تهران دستگیر کنم. مطمئن نبودم که آیا مسافر فراری که در لیست مسافرین هوایپما به اس (الکس ماتیو) شناخته شده بود همان (آرماند سانتولی) است یا یک نفر دیگر!

اگر فرض قضیه را براین قرار می‌دادم که (الکس) همان

امیر عشیری

(آرماند) باشد این سؤال پیش می‌آید که چرا (ژرژدانیه) را بقتل رسانده؟.. آبا (ژرژدانیه) قصد بردن گردن بند را داشته؛ یا اینکه (الکس) او را بدلاًیل دیگری بقتل رسانده؛ تقریباً مطمئن بودم که (ژرژدانیه) دوست و همکار (الکس) بوده و به احتمال قوی، در سرقت گردن بند به (الکس) کمک کرده بود.

از کجا باید شروع می‌کردم؟ این سؤالی بود که بحث کننده که رودرودیم قرار داشت و جواب آن نقطه شروع ماموریتم محسوب می‌شد. راههای مشخص نشده زیاد بود ولی سرگردانی و اتلاف وقت نتیجه دیگری بدست نمی‌داد من در جستجوی راه حساب شده‌ای بودم که مرا به مقصد برساند حتی یک کوره راه پرپیچ و خم هم می‌توانست سرآغاز راه مطلوب باشد.

از جانب پلیس بین‌المللی نباید انتظار کمک نمی‌داشم. آنها فقط توانسته بودند مشخصات (آرماند) و عکس او را در اختیارمان بگذارند ولی اینکه ردپای این دزد معروف را از کجا باید برخی داشتم معمایی بود که کلید آن به آسانی بدست نمی‌آمد.

تردید نداشتم که (الکس ماتیو) در تهران همدستانی دارد و اگر غیر از این بود او اقدام بفرار از هواپیما نمی‌کرد و اگر همه همدستان او از دزدهای سابقه دار ایرانی در سطح بین‌المللی نبودند لااقل می‌شد حدس زد که یکی دونفر از آنهاشی که (الکس ماتیو) را از خریم فرودگاه خارج کرده بسودند، از

خط قرمز

افراد باسابقه خودمان باشند ... و این تنها روزنه ضعیف و تقریباً امیدوار کننده‌ای بود برای رسیدن به اول راهی که من در جستجویش بودم ...

شرح دوماً جرائی که در هواپیما و فرودگاه اتفاق افتاده بود به انضمام عکس‌هایی که از مقتول یعنی (ذرذدانیه) گرفته بودیم به عنوان پلیس بین‌المللی به پاریس مخابره کردیم بعید بنظر می‌رسید که آنها جسد (ذرذ) را بخواهند معهداً مقدمات حمل جسد مقتول به پاریس فراهم شده بود.

در ساعت شش بعد از ظهر یعنی دو ساعت پس از مخابره عکس‌های (دانیه) و خبرهای مو بوط به او و (الکس ماتیو) به پاریس یک تلگرام از پلیس بین‌المللی به تهران مخابره شد و آن تلگرام این بود.

«مقتول شناخته شد، اسم اصلی او (سر جیو گاتیانو) اهل سیسیل و از افراد باند «خط قرمز» بوده به احتمال قوی مسافر فراری که به اسم (الکس ماتیو) شناخته شده، بایده همان (آرماند ساتولی) باشد»

پلیس بین‌المللی از فعالیت مأمورین شما تشکرمی کند
فیلیپ

این تلگرام اول بدهست کار آگاه مسعود رسیده بود. بعد اد آنرا به من داد که بخوانم ... وقتی تلگرام را روی میز او گذاشتم گفت. یکی از چند معملاً حل شد.

لبخندی زدم و گفتم، آنهم معمای یک آدم مرده.

امیر عشیری

— بهر حال باید معلوم میشد که (ذرز دانیه) کی و چه کاره بوده .

— تعیین هویت مقتول، کمکی به اصل قضیه نمی کند .
مسعود گفت: چطور کمک نمی کند ! ماحالا می دانیم که افراد باند خط قرمز هم در صدد هستند که گردن بند الماس یک میلیون دلاری را از آرماند سانتولی بذدند حتی اگر مجبور شوند او را می کشند.

گفتم: وحالا حتما در صدد کشتن او هستند چون یکی از افرادشان بدست (آرماند) بقتل رسیده است.

مسعود گفت: این موضوع ثابت می کند که (سر جیو گاتیانو) که اسم مستعارش (ذرز دانیه) بوده از طرف باند خودشان مأموریت داشته که گردن بند الماس را از (الکس ماتیو) یا بهتر بگوئیم (آرماند سانتولی) بذد . ولی قبل از آنکه (سر جیو) دست بکار سرقت گردن بندشود الکس او را بقتل میرساند و بروی مسافرین اسلحه می کشد و با آن طریق از هواپیما فرار می کند .

گفتم فرار او از هواپیما بانقهه قبلی بوده منظورم اینست که اگر هم ذرر را بقتل نمی برساند بازهم برای فرار خود آن صحنه را بوجود می آورد، فرار او این فکر را درما تقویت می کند که (آرماند) می دانسته که مأمورین پلیس در فرودگاه مهرآباد منتظرش هستند.

— بهر حال قضیه قتل (سر جیو) و فرار (الکس) کمی پیچیده

خط قرمز

و مبهم است.

– فقط می شود حدس زد که قضیه از چه قرار بود.
مسعود با تبسم گفت : وحالا باید حدس نمی که از کجا
باید شروع کنی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم : بین حدسهای که می توانیم
بز نیم حدس اینکه از کجا باید شروع کرد از همه مشکل تر است
چون جستجوی مامورین در هتل ها هم به تبعیجه نرسیده و کوچکترین
ردیم از (آلکس) بجا نمانده من تقریبا مطمئنم که آرماند در
تهران همدستانی دارد و همان آنها بوده اند که او را از فرودگاه
خارجش کرده اند و اگر قضیه غیر از این باشد باید بگوییم که
اولین دفعه ای نبوده که آرماند وارد تهران می شده .

پرسید : حدس نمی نمی که ممکن است بین همدستان آرماند ،
از افراد با سابقه خودمان هم وجود داشته باشند ؟
– چرا ممکن است .

– خوب ، از آنها شروع کن .

– باید مطالعه کنم .

– پھر قیمتی شده باید رد آرماند را پیدا کنی .
– سعی می کنم .

– موفق باشی .

از دفتر کار آگاه مسعود بیرون آمد و به اتاقم رفت ..
تا پرونده چند سارق ذبر دست را که مدت محکومیتشان پایان
یافته بود مطالعه کنم . راه امید بخشی نبود . با این حال آنهم راهی

امیر عشیری

بود که باید طی می شد خاصه آنکه کار آگاه مسعود آن راه را توصیه کرده بود. هیچ بعید نبود که از آن راه بکوره راهی در جهت مقصود برسم.

نام دو تن از سارقین زبردست که حتی برای پلیس بین المللی هم چهره های شناخته شده ای بودند بخاطر داشتم . با این حال پرونده ده سارق زبردست را مطالعه کردم .. سرانجام پرونده همان دوسارقی که نزد پلیس بین المللی هم دارای سوابقی بودند از پرونده های دیگر جدا کردم و به ماموری که آنها را می شناختند ماموریت دادم که به پاتوق تبهکاران بروند و آن دونفر را پیدا کنند و هر دو شان را به اداره بیاورند.

اسامی آن دوسارق این بود، قاسم معروف به «شش انگشتی»، ومهدی معروف به «کوچیکه» آخرین پر که پرونده آن دونشان می داد که هر کدام بفاصله ده روز مدت محکومیتشان تمام شده بود. در حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود که مامورین آن دو سارق را به اداره آوردند. قاسم شش انگشتی ، قدی کوتاه داشت و کمی سیاه چهره بود. ولی مهدی کوچیکه قدش متوسط و صورتش استخوانی بود و تنها امتیازش این بود که بزبان انگلیسی آشنائی داشت .

هر دونگاهشان بمن بود. قاسم پرسید : قربان ماچه کار کرده ایم که تو قیفمان کردند؟ گفتم : شما را آورده اند اینجا که به چند تاسیوال جواب بدھید .

مهدی گفت : باور کنید از روزی که از زندان بیرون آمدہ ایم

خط قرمز

دست از با خطا نکرده‌ایم .
لیخندی‌زدم و گفتم : اگر دست از پا خطأ کرده بودید ،
هر دوقان را با دستبند می‌اوردند اینجا .
بعد رو کردم به مامورین و گفتم که قاسم را به اتاق دیگر
بینند .

وقتی من و مهدی تنها شدیم پرسیدم : چند وقت است از
زندان بیرون آمدی‌ای ؟
کمی فکر کرد و بعد گفت : هنوز دو ماہ نشده .
پرسیدم : تو این دو ماه چه کارهایی کردی‌ای ؟
- سعی کردم آدم راست و درستی باشم .
- ولی موفق نشدی !
- راستش تصمیم گرفته‌ام که دیگر کرد این کارهای نگردم .
خندی‌ای کردم و گفتم : منظودت اینست که هنوز تصمیم
نگرفته‌ای که بر گردی به زندان .
گفت : زندان هم برای من یک فواخت شده .

پرسیدم : موقعی که پلیس ایتالیاترا به اتهام سرقت دستگیر
کرد آن موقع باجه باندی همکاری می‌کردی اسم آن باند یادت
هست ؟

- باندی در کار نبود . من و قاسم باهم کارمی کردیم .
- مطمئن هستی .
- بله ، قربان .

گفتم : مامورین پلیس گزارش داده‌اند که تو بایکی از

امیر عشیری

سارقین بین‌المللی که دوشب پیش وارد تهران شده ملاقات کرده‌ای
و حالا نمی‌خواهم اسم آن سارق را به من بگوئی.

مهدی حیرت زده گفت: من با یک سارق بین‌المللی ملاقات
کردم! نه، حتماً مامورین شما خلاف بعرضتان رسانده‌اند.

– مثل این که نمی‌خواهی حقیقت را بگوئی!

– من حقیقت را گفتم: ولی شما نمی‌خواهید حرف‌هایم را
باورد کنید.

او را طوری سؤوال پیچ کردم که اگر سعی می‌کرد حقیقت
را از من مخفی نگهداشد، خیلی زود مچش باز می‌شد کافی بود
که در پاسخ دادن بسّؤوالاتم دچار اشتباه شود.. ولی او اشتباه
نکرد و بدستی بسّؤوالاتم جواب داد.

از مهدی خواستم که بامن همکاری بکند. اطمینان داد که
در ردیابی (آرماند سانتولی) دزدگردن بند الماس. هر خبری
که بدست بیاورد به من اطلاع بدهد.

بعد نوبت به قاسم رسید. مهارت وزبردستی او بپایه مهدی
نمیر سید ولی از دزدان سابقه دار بود که برای پلیس بین‌المللی
هم‌چهره شناخته شده‌ای بشمار میرفت، او را بباد سّؤوالات تحقیق
گرفتم.. نتیجه‌ای که از این راه بدست آمد. جز آنکه هر دو
آنها حاضر به همکاری با پلیس شدند. نتیجه دیگری نداشت.

پس از آنکه آنها را مرخص کردم. باز از خودم پرسیدم:
از کجا باید شروع کنم؟

احساس می‌کردم که مغزم خسته شده و احتیاج به استراحت

خط قرمز

دارد بیش از شانزده ساعت بود در روی پرونده (سانتولی) و تحقیقات ازمه‌های وقایم کار کرده بودم با وجود آنکه خودم را درین بست قضیه می‌دیدم هنوز امیدوار بودم که بزودی جهت‌اصلی ماموریتم را پیدا می‌کنم.

کتم را پوشیدم . سیگارم را که به نصفه رسیده بود آنرا خاموش کردم و اداره را برقصد خانه‌ام ترک گفتم ..



چهل و هشت ساعت از کشته شدن (سر جیو کاتیانو) و فرار (الکس ماتیو) می‌گذشت . در این مدت فعالیت مامورین و من بجهائی نرسیده بود . تنها کاری که کرده بودیم این بود که هر حادثه قتل یا سرقت به رشکل که در تهران و حومه اتفاق می‌افتد . مامورین مرا در جریان می‌گذاشتند تا به محل حادثه بروم .

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود . زنگ تلفن بصدای درآمد .. گوشی را برداشم . لاریز یکی از مامورین شعبه‌جناحی بود گفت : زحمت مرا کم کردی چون تصمیم داشتم اگر در اداره نباشی به خانه‌ات تلفن کنم ، پرسیدم : اتفاق تازه‌ای افتاده ؟

گفت : پاسگاه ناحیه شمال شرقی اطلاع داده که در حوالی گردن قوچک ، یک انواع موبایل سواری بدله سقوط کرده و یک نفر هم کشته شده ، چون گفته بودی هر قتل و جنایتی که در تهران و حومه اتفاق می‌افتد . ترا در جریان بگذاریم ، این بود که خواستم توهم اخلاق داشته باشی ، ماهمین الان داریم به محل حادثه میرویم .

امیر عشیری

پرسیدم : این کسی که کشته شده ذن است یا مرد ؟
لاریز گفت : مرد و تنها سرنشین اتومبیل، او بوده . بقیه
حرفه امان را بین راه هم می توانیم بزنیم .
- همین الان راه می افتم .

- عجله کن . پائین ، منتظرت هستیم .
گوشی را گذاشتم واژ اتفاق بیرون دقتم ... لاریز و دو
مامور دیگر منتظرم بودند .. لاریز را به اتومبیل خودم بردم .
بغل دستم نشست و کمی بعد بطرف محل حادثه حرکت کردیم ،
اتومبیل مامورین هم پشت سرما حرکت می کرد .
پرسیدم : به بازپرس و پزشک قانونی اطلاع داده ای ؟
- فکر می کنم آنها هم بین راه باشند .

- گفتی آن اتومبیل فقط یک سرنشین داشته ؟
- رئیس پاسگاه اینطور می گفت :

گفتم : این حادثه هم مثل حوادث دیگری که ظرف این
چهل و هشت ساعت اتفاق افتاده ، یک حادثه است و فکر نمی کنم .
 بشود از آن کلید معمای ماموریتم را ساخت .

لاریز گفت : بهر حال وظیفه من بود که بہت خبر بدhem .
پرسیدم : از رئیس پاسگاه نپرسیدی ، آنها از کجا فهمیده اند
که یک اتومبیل بدره سقوط کرده ؟
- گویا یک نفر به آنها تلفن کرده .

- ذن یامرد ؟
لاریز نیم رخ نگاهم کرد و با خنده گفت : توداری از من

خط قرمز

بازجوئی میکنی.

لبعنده زدم و گفتم، یک بازجوئی دوستانه.

- خدا به من رحم کرده که دوستانه است.

- اصرای ندارم که بهمه مشوالاتم جواب بدهی.

بالحنی جدی گفت: داری وقت تلفمی کنی آقای کارآگاه:

بعد خنده اش گرفت، منم خنديدم ..

نیمه شب بود که به پاسگاه شمال شرقی رسیدیم .. رئیس

پاسگاه که درجه ستوانی داشت. منتظر مان بود .. لاریز از او

پرسید: از اینجا تام محل سقوط اتومبیل چند کیلومتر است؟
رئیس پاسگاه گفت: در حدود ده کیلو متر.

لاریز پرسید: شما محل سقوط را دیده‌اید؟

رئیس پاسگاه گفت: بله، آن موقع که به شما تلفن کردم

تاژه از محل سقوط بر گشته بودم.

من پرسیدم: از نزدیک اتومبیل را دیده‌اید؟

رئیس پاسگاه گفت: پائین رفتن از پرتگاه آسان نیست،

بانور افکن اتومبیل جیپ توانستم اتومبیل را که در ته دره واژگون

شده بود ببینم ..

از ستوان پرسیدم. از کجا فهمیدید که آن اتومبیل یک

سرنشین داشته و آن بلک نفر هم گشته شده؟

او گفت: در حدود ساعت نه و نیم بود، یک آقای تلفن کرد

و گفت که ناظر سقوط یک اتومبیل به یکی از پرتگاههای اطراف

گردنه بوده و جز راننده کس دیگری هم در آن نبوده و بعد هم

امیر عشیری

نشانی محل سقوط اتومبیل را داد.

لاریز پرسید: از آن آقا پرسیدید که کی و چکاره است؟
ستوان گفت: بله، ولی او گوشی را گذاشت.

کفتم: این قبیل اشخاص که این جور خبرها را تلفنی به
پلیس اطلاع می‌دهند ممکن نیست امشان را بگویند چون فکر
می‌کنند پلیس مزاحمشان می‌شود.

لاریز روکرد به ستوان و گفت:
— لطفاً ادامه بدهید.

رئیس پاسگاه گفت: وقتی آن مرد ناشناس گوشی را
گذاشت من و دومامور با اتومبیل به محل سقوط اتومبیل رفتیم
شیب تند پرتگاه مانع از این بود که پائین برویم. من نورافکن
اتومبیل را که بسیار قوی است روشن کردم و نور آنرا به ته پرتگاه
انداختم اتومبیل بشکل آهن پاره‌ای درآمده بود سعی کردم با
حرکت نورافکن اطراف اتومبیل را هم ببینم، جسد یک مرد در
چند قدمی اتومبیل توجهم را جلب کر تقریباً مطمئن بودم که
او مرده چون حرکتی نداشت. تصمیم گرفتم پیاسگاه برگردم و
جریان را پلیس اطلاع بدهم. یکی از مامورین را در محل
حادثه گذاشتم و خودم بامامور دیگر پیاسگاه برگشتم.

ماگرم صحبت بودیم که بازپرس و پزشک قانونی و ماموران
دیگر پیاسگاه رسیدند. لاریز قضیه سقوط اتومبیل را برای آنها
شرح داد.

پزشک قانونی همان پزشکی بود که جسد سرجیو گاتیانو

خط قرمز

(ژرژ دانیه) را در هوای پیما معاینه کرده بود . او گفت . اگر پرستگاه عمق زیاد و خطرناکی داشته باشد . اول باید جسد را از ته دره بالا بکشند . فکر نمی کنم امشب بتوانند این کار را بکنند فردا باید دست بکار شوند .

روگردم به پزشک قانونی و گفتم : ببخشید دکتر ، همین امشب باید وضع سرنشین یاسرنشینان آن اتومبیل روشن شود . اگر یک یا همه آنها ذخیر شده باشند ممکن است تا فردا زنده نمانند و بر اثر خوفربزی بمیرند . در آن صورت مسئول مرگ آنها شما هستید . بعقیده من یکی از مامورین شما به مرأه یک مامور پلیس ، باید بهر قیمتی شده خودشان را به تهدده بر سازند و وضع سرنشین یاسرنشینان اتومبیل را روشن کنند . باز پرس گفت ، نظر من هم همین است .

پزشک قانونی گفت ، اینطور که رئیس پاسگاه هی گوید آن اتومبیل یک سرنشین بیشتر نداشته . گفتم هنوز مطمئن نیستم که یک سرنشین داشته یا بیشتر .

لاریز گفت ، باید وقت را تلف کرد ، همین الان حرکت می کنیم .

ستوان رئیس پاسگاه گفت ممکن است آن یک نفری که کنار اتومبیل افتاده هنوز جان داشته باشد .

لاریز گفت ، بقیه حرفه امان راه هم بین می توانیم بزنیم .

امیر عشیری

کمی بعد سه اتومبیل بدنبال هم بطرف محل حادثه حرکت کردند اتومبیل جیپ رئیس پاسگاه جلو حرکت می کرد . باز پرس و پژوهش قانونی در اتومبیل مابودند . آن هاروی صندلی عقب نشسته بودند ...

پژوهش قانونی مردمخاطب قرارداد پرسید ، توهنوز در تعقیب قاتل (ژرژدانیه) هستی ؟

گفتم ، بله ، در تعقیب او و همدستانش هستم . باز پرس گفت ، کارشما پلیس ها خیلی مشکل و بعضی وقتها بصورت معمای لاينحلی درمیآید .

لاریز گفت ، برای پلیس ، معمای لاينحل وجود ندارد پیچیده ترین قتلها و سرقتها بوسیله پلیس حل می شود . باز پرس بخنده گفت البته بکمک باز پرسها .

دکتر بشو خی گفت مرا از قلم انداختید .

گفتم در شرح وظائف پژوهش قانونی یکی دو سطر بیشتر ننوشته اند معاینه از جسد مقتول یا مقتوله ، تعیین ساعت وقوع قتل و عملت آن . بعدش تهیه یک گزارش برای پلیس .

دکتر خنده ای . کرد و گفت ، یکی از وظائف را از قلم انداختی .

گفتم ، فکر نمی کنم اینها ای که گفتم چیزی کم داشته باشد .

دکتر گفت . اجازه دفن جسد مقتول یا مقتوله را هم باید به وظائف ماضاوه می کردی .

خط قرمز

همه خنده دیدیم ... لاریز گفت ، اجازه دفن جسد از همه
مهتر است .

باز پرس گفت ، وظیفه ما باز پرسها که جمع آوری مدارک
و تکمیل پرونده متهم است از وظائف پلیس و پزشکی قانونی
مهتر است و وقت بیشتری لازم دارد ،
گفتم ، بله ، همینطور است .

باز پرس روکرد به من و پرسید بعقیده شما بین سقوط
اتومبیل و تلفن مرد ناشناس ارتباطی وجود دارد ؟
گفتم ، بله ، ممکن است ، سقوط اتومبیل بدره تصادفی
نمی‌باشد و اتومبیل و سرنشین آن را عمدآ بپائین دره‌انداخته باشند
اگر این حادثه یافطر درست باشد قضیه بشکل دیگری در
می‌آید ، یعنی ، اینکه ، سرنشین اتومبیل را اول کشته‌اند بعد
اورا با اتومبیلش بدره‌انداخته‌اند که وا نمود کنند قتل او بر
اثر سقوط اتومبیل بوده البته صحبت‌های مادر مورد یک سرنشین
است ، بهر حال بزودی این مسائل روشن می‌شود .

بعد بحث درباره جنایت و انگیزه آن در قاتلین شروع شد .
نظر دکترا این بود که قاتلین چند دسته هستند یکی حرفه ایها
که انگیزه آنها در آدمکشی پول و سود جوئی است این نوع
قاتلین معمولاً در اختیار دئیس خود هستند یا اجیر می‌شوند تا در
مقابل پول دست بجهنایت بزنند . بعد می‌رسیم به قاتلین غیر
حرفه‌ای که انگیزه آنها ناراحتی‌های روانی و روحی است که
منجر به آدمکشی می‌شود این گونه قاتلین پس از انجام قتل ، نه

امیر عشیری

مضطرب و وحشت زده می شوندو نه پشیمان ، فقط سعی دارند
که در تنهایی و ازدوا بسربینند .

دکتر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد ، ازدسته دیگر
قاتلین هم میتوان صحبت کرد که حرفه آنها قتل و آدمکشی
نیست و در مسیر زندگی سالم و عادی قدم بر میدارند ولی در
دردقایقی از زندگی ، براثر نامالایمات و ضربه‌های شدید بی آنکه
اراده‌ای داشته باشند دست به آدمکشی میزنند مثل کسانی که
دربرابر دزدیاقاتل سعی دارد از خود دفاع کند یا کسانی که تحت
تائیرات ناموسی و مسائل مربوط به حیثیت اقدام به آدم کشی
می‌کنند .

دکتر در دنباله سخنان خود گفت ، قتل و جنایت و انگیزه‌های
مختلف آن در قاتلین بحث مفصلی است که ساعتها می‌توان در
باره آن صحبت کرد .

در آن موقع چراغ راهنمای اتومبیل جیپ رئیس پاسکا ،
که جلو ما حرکت میکرد شروع کرد به چشمک زدن ، لاریز
گفت به محل حادثه رسیده‌ایم .

کمی بعد اتومبیل رئیس پاسکا توقف کرد . لاریز هم
اتومبیل را نگهداشت . همه پیاده شدیم سقوان به ما نزدیک شد
و درحالی که بادستش به پائین دره اشاره می‌کرد گفت اتومبیل
به آنجا سقوط کرده .

لاریز به او گفت ، لطفا نورافکن اتومبیلتان را روشن کنید .
کمی بعد نورافکن روشن شد ستوان نور آنرا به ته

خط قرمز

دره انداخت .

در روش نامی نورافکن ، اتومبیل که بشکل آهن پاره‌ای درآمده بود دیده بیشد ستوان خط سیر نورافکن را کمی تغییر داد . در روش نامی آن مردی که بسینه درته دره و در چند قدمی اتومبیل افتاده بود توجه مان را جلب کرد . بعید بنظر میرسید که آن مرد زنده باشد لکه های خون هم در اطراف جسد دیده می شد .

لازیز رو کرد بستوان و گفت ، لطفاً روش نامی نورافکن را پائین و در مسیر سقوط اتومبیل بیندازید .
گفتم : یک دقیقه صبر کنید .

لادیز پرسید چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای - ؟
گفتم مسیر را که اتومبیل از کنار جاده تالبه بر تگاه طی کرده . بدقت نگاه نکردم ، یک بررسی مجدد ممکن است نکات مهم این قضیدرا روشن کند .

ستوان گفت من قبل این کار را کرده ام و فکر هم نمی کنم نظر شما در مورد اینکه اتومبیل و سرنشین آن را بدره انداخته باشند صحیح باشد :

گفتم بررسی مجدد یکسی دو دقیقه بیشتر وقت ما را نمی گیرد .

بازپرس گفت من با بررسی مجدد موافقم . نظر پلیس باید در پرونده ضبط شود .

ستوان گفتم لطفاً نورافکن را خاموش کنید .

امیر عشیری

وقتی نورافکن خاموش شد، چراغ قوه یکی از ماموران را گرفتم و بکنار جاده رفتم لاریز و بازپرس هم بدنبالم آمدند.

در روشنایی چراغ قوه‌ای خط حرکت چرخهای اتومبیل را از نقطه‌ای که انحراف پیدا کرده بود پیدا کردم. رد آنرا گرفتم تا نزدیک پرتگاه جای چرخها منظم بود و بعد ناگهان بصورت نامنظمی در می‌آمد و نشان میداد که جای چرخها باندازه هفتاد و پنج سانتی متر رفت بر گشت داشته.

روکردم به لاریز و گفتم، این علامت دفت و بر گشت جای چرخها ثابت می‌کند، آنهایی که سعی داشته‌اند اتومبیل را با سر نشین آن به دره بیندازند، در این نقطه خسته شده‌اند یا بعبارت دیگر وا زده‌اند و در تبعیجه اتومبیل کمی به عقب بر گشته و آنها مجدداً بکار خود ادامه داده‌اند تا توانسته‌اند اتومبیل را به لبه پرتگاه بر سانند و منظور شان را عملی کنند. لاریز در حالی که نگاهش به جای نامنظم حرکت چرخهای اتومبیل بود گفت حق با توسّت:

بازپرس گفت روی این حساب سر نشین اتومبیل قبل از سقوط آن بقتل رسیده بود!

گفتم تردیدی نیست. چون سقوط اتومبیل به دره معمولاً ناشی از سرعت زیاد است و در آن موقع جای چرخها باین شکل روی زمین نمی‌ماند.

ستوان گفت ولی آن جای حرکت چرخهای اتومبیلی

خط قرمز

که من دیده بودم کاملاً منظم بود.

گفتم، ممکن است آن جای چرخها، مال اتومبیل
قاتلین بوده،

آن حدود را کمی گشتم... جای چرخهای اتومبیل
دیگری را پیدا کردم و ستوان گفتم این همان جای چرخهای
اتومبیلی است که شما پیدا کرده بودید.

ستوان آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله گاهلا
درست است.

بازپرس گفت بهر حال این موضوع را پلیس باید بررسی
میکرد و نظر میداد.

پژشك قانونی گفت به این ترتیب دیگر لازم نیست بفهمیم
سرنشین اتومبیل زنده است یا مرده.

بازپرس گفت این یک نظر احتمالی است. همین حالا
باید وضع اتومبیل و سرنشین مقتول آن برای ماروشن شود.
شاید آن اتومبیل بیش از یک سرنشین داشته بهر حال باید
جستجو کنیم.

ستوان مجدداً نورافکن را روشن کرد. نور آن را بر
شیب پر تگاه یعنی مسیر سقوط اتومبیل انداخت... جسدی
دیده نشد.

جستجوی ما بوسیله نورافکن به این نتیجه رسید که اتومبیل
به هنگام سقوط بدره فقط یک سرنشین داشته و آن یک نفر هم
قبل از سقوط اتومبیل بقتل رسیده بود با این حال باید مطمئن

امیر عشیری

می شدیم .

یکی از ماموران اداره خودمان داوطلب شده به ته دره برود و موضع اتومبیل و سرنشین آن را از نزدیک بررسی کند .

تنها وسیله رسیدن به ته دره طناب بود . ستوان یک رشته طناب ضخیم از اتومبیلش بیرون آورد و گفت قبل پیش بینی کرده بودم که ممکن است بطناب احتیاج داشته باشیم . باز پرس گفت ، آقای رئیس پاسگاه آدم دور اندیشی است .

ستوان خنده‌ای کرد و گفت ، نباید وقت را تلف کرد .
یکی از مامورین پاسگاه مشغول کار شد - یک سر طناب را به سر اتومبیل جیپ بست و سر دیگر طناب را بدور کمر مامور داوطلب محکم کرد پژوهش فانوفی گفت ، شما پلیس‌ها آدم‌های عجولی هستید . فرد اهم می‌توانستید این کار را بکنید .
لاریز گفت ، دکتر ناداحت نباشد این مامور داوطلب قبل اکوه نورد بوده جای نگرانی نیست .
بعد یک دستگاه رادیویی کوچک که وسیله ارتباط بود در اختیار مامور گذاشت و بداو گفت که وضع اتومبیل و سرنشین آن را که باحتمال قوی ذنده نیست بررسی و از پائین اطلاع بددند .

مامور ما از لبه پستگاه به پائین سرازیر شد . دو مامور پاسگاه رشته طناب را محکم گرفته بودند که با پائین رفتن مامور

خط قرمز

هم آهنگی داشته باشد.

روشنایی نودافکن بر شب پر تگاه افتاد بود . اوائل پر تگاه با شب تندی شروع می شد و بعد ملايم تر مأمور روی اصول کوه نوردی پائین می رفت . به شب ملايم که رسید بوسیله دستگاه ارتباط اطلاع داد که طناب را بیشتر شل کنند تا او سریع قرپائین برود .

او بنقطه ای رسید که طول رشته طناب در حد فاصله از پر تگاه تا آن نقطه بود ، خودش را بروی تخته سنگی قرار داد طناب را از کمرش باز کرد و بوسیله رادیو گفت که از آن جا تاکف پر تگاه چندان راهی نیست .
لاریز به او گفت که مواظب باشد .

پزشک قانونی که آدمی شوخ طبع بود رو کرد به باز پرس و گفت ، حالا معلوم شد که آقای رئیس پاسگاه زیاد هم آدم دور اندیشی نیست چون طول طناب به اندازه کافی نبود همه خنده شان گرفت . باز پرس گفت ، دور اندیشی آقای ستوان به اندازه همان طول طناب است .

لاریز با خنده گفت ، بعدها هم می توانیم از این حرفهای خوشمزه بزنیم حالا اجازه بدھید حوا اسماں پائین باشد . مادر روشایی نودافکن بوضوح حرکات آن مأمور رامی دیدیم ابتدا او بطرف سرنخین اتومبیل که بر روی زمین افتاده بود رفت و او را به پشت بر گرداند :

امیر غنیری

لاریز بوسیله دستگاه ارتباط پرسید ، زنده است

با مرد ۴

مأمور گفت . مقتول قبل از سقوط اتومبیل ، بضرب دو گلوه که یکی به شکم و گلوه دوم بقلبش اصابت کرده بقتل رسیده است و تعیین مشخصات مقتول بعلت خاک و خونی که بیش از نیمی از صورتش را پوشانده در حال حاضر امکان ندارد من می‌روم داخل اتومبیل را ببینم .

لاریز گفت ، همانجا باش و جیب‌های مقتول را واردی کن شاید بتوانی مدرکی پیدا کنی که هویت مقتول را مشخص کند مأمور مشغول بازرسی جیب مقتول شد .. کمی بعد اطلاع داد . جز مقداری فرانسه و دلار آمریکائی چیز دیگری در جیب‌های مقتول وجود ندارد .

به لاریز گفتم ، حدس همین حدس را می‌زنم .

گفت : من هم همین حدس را می‌زنم .

بعد مأمور را مخاطب قرار داد و گفت ، حالا می‌توانی داخل اتومبیل را بگردی .

مأمور بطرف اتومبیل رفت ... باز پرس گفت ، اتومبیل طوری سقوط کرده . که مأمور شما بر احتی نمی‌تواند داخل آنرا بازرسی کند . بعقیده من این بازرسی را باید به فردا موکول کرد .

مأمور اطلاع داد ، در حال حاضر چیزی در اتومبیل دیده نمی‌شود . لاریز پرسید ، حتی جسد دیگری هم توی

خط قرمر

اتومبیل نیست .

- نه ، اتومبیل خالیست و به طرز وحشتناکی سقوط کرده .
- خبلی خوب ، شماره و مشخصات اتومبیل را یاداشت
کن و بیا بالا .

بالا آمدن مامور از ته دره تا نقطه‌ای که رشته طناب آویزان بود بزمت صورت گرفت و همینکه او سر طناب را بکمر خود بست . اطلاع داد که او را بالا بکشند ... وقتی او بیالای پرتگاه رسید . یادداشتی که شماره و مشخصات اتومبیل را روی آن نوشته بود ، در اختیار لاریز گذاشت .

یادداشت را از لاریز گرفتم و گفتم ، حدسی که هر دو مان در باره خارجی بودن مقتول زده‌ایم کم کم دارد در من قوت می‌گیرد و با اینکه پیدا کردن صاحب اتومبیل بکارمن مربوط نمی‌شود ، تصمیم دارم شخصاً این موضوع را تعقیب کنم . البته ترا هم در جریان می‌گذارم .

لاریز خنده‌ای کرد و گفت ، از همین حالا باید تشکر کنم ، چون ذحمت مرا اکم می‌کنی .

پزشک قانونی گفت ، حالا فهمیدم که سرنخین اتومبیل بقتل رسیده بود ، بهتر است بر گردیم شهر ، باز پرس گفت ، ساعت هشت صبح فردا ، در پاسگاه یا در همین نقطه همدیگر را می‌بینیم . بالا کشیدن جسد مقتول و اتومبیل ، از وظائف آفایردیم پاسگاه است .

امیر عشیری

ستوان گفت ، ترتیبیش را میدهم .

لاریز رو کرد به ستوان و گفت مأمورین پلیس هم بدهما
کمک می کنند .

ستوان یکی از مأمورین خود را در محل حادثه گمارد
کمی بعد محل حادثه را ترک گفتیم ...



قبل از آنکه به محل سقوط اتومبیل در حوالی گردنه
قوچک حرکت کنم . شماره و مشخصات اتومبیل پرتاب شده بده
را به مهیار دادم و گفتم که از اداره راهنمائی و رانندگی در
باره صاحب اتومبیل تحقیق کند .

بعد به اتفاق لاریز و مأمورین شعبه جنائی بطرف محل
سقوط اتومبیل حرکت کردیم ... بازرس و پزشک قانونی و
مأمورین پزشکی قانونی قبل از ما به آنجا رسیده بودند و
چر ثغیل تازه بکار افتاده بود که اتومبیل و جسد مقتول را بالا
بکشند ...

وقتی جسد مقتول را از دره بالا کشیدند و آنرا کنار
پر تگاه بروی زمین گذاشتند پزشک قانونی به معاینه جسد
پرداخت ... و اینطور اظهار نظر کرد که مقتول بین ساعت ده
و یازده ، شب گذشته و بضرب دو گلوه کشته شده ولی ممکن
است قاتل یا قاتلین ، قبل مقتول را بوسیله سم بقتل رسانده
باشد و بعد برای اینکه پلیس را گمراه کنند دو گلوه هم به
جسد مقتول شلیک کردند .

خطه قرم

تنها راه انبات پارد یکی از نحوه قتل ، کالبدشکافی جسد
مقتول بود .

ضمن معاينه جسد ، ناگهان چشم من به جای بریدگی در پشت گوش چپ مقتول افتاد ... یکه خوردم و با خودم گفتم نکند این علامت مشخصه مقتول هم مثل علامت مشخصه سرجیو - گاتیانو «درز دانیه» ساختگی باشد .

بروی جسد خم شدم و با دست گوش چپ مقتول را لمس کردم که بیینم طبیعی است یا مصنوعی :

پزشک قانونی ، همان پزشکی بود که جسد سر جیو گاتیانو را کالبدشکافی کرده بود . وقتی دید من متوجه گوش چپ مقتول هستم پرسید ، این یکی هم همان علامت بریدگی را دارد ؟

گفتم لطفاً یک نگاه بکن بیین این جای بریدگی طبیعی است یا مصنوعی .

دکتر با دست گوش چپ مقتول را لمس کرد و کمی بعد گفت : خوشبختاًه این یکی طبیعی است .
گفتم ، پس باید خودش باشد گفت منظورت همان (آرماند سانتولی) است .

- بله ، همان دزد معروفی که در تعقیبی هستم .
دکتر گفت ، زیاد مطمئن نباش هنوز مشخصات قیافه مقتول را نمی دانیم . بعد از شستشوی جسد می توافی مطمئن شوی که مقتول همان سانتولی است یا یک نفر دیگر .

امیر عشیری

گفتم ، صبرمی کنم ولی حدس مبینم که باید خودش باشد .

لاریز که بر بالا کشیدن اتومبیل از ته دره نثارت داشت پیش من آمد ، پرسید ، چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای ؟ گفتم . فعلاً حدس زده‌ام .

- در چه مورد ؟

- در مورد اینکه ممکن است مقتول همان (ساتولی) باشد .

خندید و گفت ، تو شب و روز در فکر ساتولی هستی . حتی در خواب هم او را می‌بینی .. اشتباه می‌کنی .. پوزخندی زدم و گفتم ، شاید . بهر حال یکی دو ساعت دیگر قضیه روشن می‌شود .

لاریز گفت ، این درست مثل اینست که پلیس فرانسه جسد مردی را پیدا کنند که دستهایش شش انگشتی باشد و آن وقت پلیس نظر بدهد که مقتول قاسم شش انگشتی است .

- آره ، ممکن است

- بگفته خودت تا یکی دو ساعت دیگر قضیه روشن می‌شود . پس باید صبر کنی .

- صبرمی کنم ولی با حدس نزدیک به یقین .

- اتومبیل را دارند بالامی کشند بیا آماشا کن .

- دارم می‌بینم .

لاریز از من فاصله گرفت .. باز پرس به من نزدیک شد

خط قرمز

و پرسید ، مقتول را نشناختی ؟
گفتم ، وقتی جسد را در پزشکی قانونی شستشو دادند ،
آن وقت می توانیم مشخصاتش را یادداشت کنیم فعلاً که خاک و
خون صورت مقتول را پوشانده .
باز پرس گفت : دکتر می گفت که مقتول همان علامت
مشخص ژرژدانیه را دارد .

گفتم ، بله و علامت مشخصه اش هم طبیعی است .

لبخندی زد و گفت ، پس باید امیدوار باشی که مقتول
همان (ساقتوالی) باشد .

گفتم ، کاملاً مطمئن نیستم .

پزشک قانونی بطرف ما آمد و از من پرسید ، تو تصمیم
داری بیانی پزشکی قانونی ؟

لبخندی ذدم و گفتم ، بله ، ولی همه با هم حرکت
می کنیم .

گفت ، تا آنجایی که یادم هست تو همیشه سعی داری
آخرین نفر باشی که محل حادثه یا قتل را ترک می کنند .

گفتم ، می دانم هوای گرم ناراحت کرده ، فعلاً دستور
بده جسد مقتول را به پزشکی قانونی ببرند .

باز پرس گفت ، دقت عمل و کنجهکاوی تو در مسائل
پلیسی قابل توجه است .

گفتم ، دقت و کنجهکاوی از خصوصیات بشری است .

امیر عشیری

منتها در ما پلیس‌ها بخاطر شغل و وظیفه‌ای که داریم . شدیدتر است .

دکتر گفت ، حاضر جوابی راوند هم قابل توجه است .
بازپرس و من خنده‌مان گرفت ، دکتر خودش هم خنده‌ید .
و بعد بطرف مامورین اداره خودشان رفت بود ... ستوان رئیس پاسگاه از لاریز پرسید . اتومبیل را به شهر می‌برید .
لاریز گفت فعلا باید آفراجلو پاسگاه گذاشت تا صاحب‌ش شناخته شود .

بدستور رئیس پاسگاه جرثقیل ، بطرف پاسگاه حرکت کرد . ساعت در حدود یازده صبح بود که ما محل حادثه را بقصد اداره پزشکی قانونی ترک گفتیم .



با اینکه عکس که از صورت مقتول گرفته شده بود با عکس آرماد ساتولی تطبیق می‌کرد . لازم بود اثر انگشت و مشخصات دیگر مقتول را هم با مشخصات ساتولی تطبیق می‌دادم تا صدر دادم مطمئن شوم که مقتول ساتولی بوده است .
اثر انگشت (ساتولی) که بوسیله پلیس بین‌المللی در اختیارمان گذاشته شده بود با اثر انگشت مقتول هردو را به آزمایشگاه فرستادم ، تا در آنجا آن دو اثر انگشت را باهم تطبیق بدهند .

حدس اینکه مقتول همان (آرماند ساتولی) نباشد بسیار ضعیف بود با وجود این پرونده قتل از هر نظر باید تکمیل

خط قرمز

می شد علامت مشخصه یعنی جای بریدگی در پشت گوش چپ مقتول که طبیعی بودن آن دد پزشکی قانونی تأیید شده بود و همچنین عکس بدون ریش و سبیل مقتول و تطبیق آن با عکس ساق قولی یکی بود و جای تردید باقی نمی گذاشت که مقتول همان ساق قولی دزدگردن بنده الماس بوده که در تهران بقتل رسیده است. مقتول هویت مستعار دیگری هم داشت چون وقتی یکی از عکسهای مقتول را که قبل از قراشیدن ریش و سبیلش به قسمت «دتوش» فرستادم تا چشمهاى تصویر مقتول را با ترسیم عینک دودی بپوشاند.

عکس مقتول بگونه ای درآمد که با مشخصات (الکس ماتیو) مسافر فرادی که مشخصات او را مهمندaran هواپیما توصیف کرده بودند کاملاً تطبیق می کردندین ترتیب (آرماند ساق قولی) (الکس ماتیو) همان مقتول بود با این حال منتظر آخرین برگ پروانه از نظر تعیین هویت مقتول بودم که باید از آزمایشگاه میررسید.

وقتی نتیجه مثبت آزمایشگاه از نظر تطبیق اثرا نگشت (ساق قولی) و مقتول بدستم رسید باشتاب به اتاق کار آگاه مسعود رفتم چون او هم مثل من با بیصری منتظر نتیجه آزمایشگاه بود.

یاد داشتی که از آزمایشگاه رسیده بود بدست مسعود دادم و گفتم (آرماند ساق قولی) نامی دیگر وجود ندارد. مسعود نگاهی به یادداشت انداخت و بعد آهسته سرش را

امیر عشیری

تکان داد و گفت ، بله دیگر وجود ندارد ولی گردن بند یک میلیون دلاری خانم کریستی که وجود دارد .

با اطمینان گفتم ، اگر کسردن بند الماس یک میلیون دلاری خانم (کریستی) از ایران خارج نشده باشد قول می دهم آنرا پیدا کنم .

مسعود لبخندی زد و گفت : خیلی با اطمینان و محکم حرف میزنی !

گفتم ، حالا دیگرمی توانم به پایان موققت آمیز ما موردیتم امیدوار باشم .

– خبرهای تازه‌ای بدست دیدم ؟

– نه ، ولی احساس می‌کنم که با کلید ما موریتم چندان فاصله‌ای ندارم .

مسعود دوباره نگاهش را به یادداشتی که در دستش بود دوخت و گفت ، قتل (آرمان‌دانش‌توانی) برای من خبیث عجیب است بسیج فکر نمی‌کردم او در تهران بقتل برسد .

گفتم ، مطمئناً قاتل یا قاتلین آدماند ، از افراد باندخط قرمز هستند و با کشن (آرماند) انتقام (سر جیو گاتیانو) همکار خود را گرفته‌اند .

گفت و حالا ما با باند تبهکاران خط قرمز رو برو هستیم .

گفتم ، آنها پا در جستجوی گردن بندیک میلیون دلاری هستند یا آنرا پیدا کرده‌اند .

خط قرمز

مسعود گفت : دعا کن که در جستجوی گردن بند باشند چون اگر گردن بند در اختیارشان باشد خیلی سریع از موز خارج می شوند .

- یک موضوع دیگر .

- چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای .

گفتم موضوعی که یادم رفته بود بکویم ولی در گزارش قتل (ساتولی) بآن اشاره کرده‌ام گردن بند الماسی است که مقتول آنرا در زیر آستر سرشانه کتش مخفی کرده بود طرز

مسعود حرفم را قطع کرد و با شتابزدگی خاصی گفت :

- پس گردن بند الماس را پیدا کرده‌ای !

پوزخندی زدم و گفتم آره ولی هنوز حرفم تمام نشده .

آهسته سرش را تسکان داد و گفت فهمیدم میخواهی

بگوئی که گردن بند الماس بدلتی بوده !

گفتم درست فهمیدی گردن بند الماس بدلتی از کوارتز درست شده .

- نکند اشتباه میکنی !

- آزمایشگاه خودمان این موضوع را تایید کرده .

-- ادامه بده چی میخواستی بگوئی که حرفت را قطع

کردم ؟

گفتم گردن بند بدلتی بحدی ما هر آن ساخته شده که با مشخصات گردن بند خانم کریستنی کاملاً تطبیق می‌کند .

امیر عشیری

پرسید گردن بند کجاست ؟

- پیش من ، تواطاقم .

- میل دارم آنرا ببینم .

- همین الان .

به اتفاق رفتم و گردن بند الماس بدلی را با خودم به
اتفاق کارآگاه مسعود آوردم و آنرا که لای دستمال بود روی
میز مسعود گذاشتم .

مسعود دستمال را باز کرد ، نگاهی به گردن بند ساخته
شده از سنگی «کوارتز» انداخت و گفت ، خیلی عالیست ، چه
مهارتی در ساخت و تراش سنگها بکار رفته با الماس هیچ فرقی
ندارد .

گفتم ، ولی جواهر فروشها و آنهایی که در شناسائی
سنگها قیمتی خبره هستند با یک نظر می‌توانند الماس با هر
نوع سنگ قیمتی اصل را از نوع بدل آن تشخیص بدهند .
مسعود گفت ، این گردن بند بدلی باید کاریکی از
جواهر سازهای پاریس یالندن باشد . جواهر سازهای خودمان
آن مهارت و استادی را ندارند که بتوانند این جور کارها
تحویل بدهند .

- نظر من هم همین است .

- پس هر دومان کشف مهمی کرده‌ایم .

- آنهم بی درد سر .

خندید و بعد پرسید ، بعقیده تو (سانبولی) با این

خط قرمز

گردن بند الماس بدلی چکار می خواسته بکند .
گفتم ، حسنای زیادی می شود زد . مثلا این که ممکن
است تصمیم داشته این گردن بندرا بجای گردن بند الماس اصل
به خریدار قالب کند .

مسعود آهسته سرش را تکان داد و گفت و یکی این
حدس و دیگر این که ممکن است (سانتولی) با علم به این
که افراد باند خط قرمز در تمییش بودند او ، تصمیم داشته با
این گردن بند بدلی خودش را از شر آنها خلاص کند ولی
دیر به این فکر افتاده یا این که فرصت این کار را نداشته .
با تسم گفتم ، اگر حسنای هادرست باشد به این نتیجه
میرسیم که گردن بندیک میلیون دلاری خام (کریستی) هنوز
بدست افراد باند خط قرمز نیافتاده و اختمال دارد ...
مقتول یعنی (سانتولی) گردن بند الماس اصل را در جائی
مخفى کرده یا پیش کسی که مورد اطمینانش بوده آنرا به امامت
گذاشته .

مسعود گفت ، تجزیه و تحلیل این قضیه کمن مشکل
است . با این حال باید سعی کنی اقدامات توبرای دد یا بی
گردن بند و افراد باند خط قرمز ، حساب شده و در جهت
خطوط اصلی مأموریت باشد .

لیخندی زدم و گفتم امیدوارم بقولی که داده ام عمل
کنم .

مسعود گفت ، یادت باشد که برای ما پلیس ها کلمه

امیر عشیری

شکست مفهومی ندارد .

– بهمین دلیل بود که قول دادم ، گردن بند الماس را پیدا کنم .

– راستی یادم رفت بپرسم .. صاحب آن اتومبیل پیدا شدیم نه ؟

– هنوز مهیار را ندیده‌ام .

پرسید ، راجع بآن اتومبیل چه حدس میزñی ؟
گفتم نمی‌شود حد درصد مطمئن بود که آن اتومبیل را قاتلین سرقت کرده بودند .

– ولی من مطمئن هستم .

– زیاد مطمئن نباش .

– این عمل سابقه زیادی دارد
گفتم بله ، ممکن است ، ولی باید دید صاحب اتومبیل کی و چکاره است .

مسعود گفت وقتی صاحب اتومبیل شناخته شد از پاسگاههای پلیس راهنمائی و رانندگی هم راجع به آن اتومبیل تحقیق کن ممکن است صاحب اتومبیل سرقت اتومبیلش را ییکی از پاسگاهها اطلاع داده باشد .

– البته که اینکار را می‌کنم .

– مثل اینکه دیگر حرفی نداریم بزنیم .

– حالاً من میتوانم برؤم به کارهایم برسم .

– موفق باشی .

خط قرمز

گردن بند الماس بدلی را از روی میز مسعود برداشتم
و از اطاف او بیرون آمدم.

وقتی وارد اتاق خودم شدم به مهیار تلفن کردم . . قبل
از آنکه حرفی بزنم گفت در حدود نیم ساعت است که آمدام
چندبار هم به اتاقت تلفن کردم نبودی .

— حالا منتظرت هستم .

— همین حالا می‌ایم آنجا .

گوشی را گذاشتم . . کمی بعد مهیار وارد اتاقم شد و
گفت اطلاعاتی؟ که راجع بصاحب اتومبیل بدست آورده‌ام
میتوانم بگویم از هر جهت کامل است .

— صاحب اتومبیل کی و چکاره است .

— یوسف بغاز چهل و پنج ساله صاحب اتومبیل مسروقه .

— اتومبیل مسروقه !

لبخندی زد و گفت ، این را دیگر خسودم حدس زدم
ممکن است آن اتومبیل مسروقه باشد . این بود که وقتی پرونده
اتومبیل را در بایکانی اداره راهنمائی و رانندگی مطالعه کردم
و اسم و مشخصات صاحب آنرا یادداشت کردم . از آنجا
بقسمت اطلاعات راهنمائی و رانندگی رفتم بیینم . راجع بسرقت
آن اتومبیل گزارشی دسیده یانه .

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد ، حدم درست بود .

در ساعت هشت دیشب یوسف بغاز بیکی از پاسگاههای راهنمائی
و رانندگی مراجعت می‌کند و اطلاع میدهد که اتومبیل او را از

امیر عشیری

مقابل کاباره صدف آبی دزدیده‌اند و بعد مشخصات اتومبیلش را روی یک صفحه کاغذ می‌نویسد و تقاضا می‌کنند که پلیس در پیدا کردن اتومبیلش کمک کند.

مهیار کاغذی از جیبش بیرون آورد و آنرا بدهست من داد و گفت، این هم تقاضای یوسف بغاز بخط و امضای خودش می‌بینی که اطلاعات کاملی برایت بدهست آورده‌ام.

نگاهی بخط و امضای یوسف بغاز انداختم و بعد اشاره به آدرس خانه یوسف بغاز کردم و از مهیار پرسیدم به این آدرس مراجعه نکرده؟

- چرا رفتم ولی هر چه زنگی زدم کسی در را باز نکرد.

- خانه‌اش چه جو رجائی است؟
گفت یک آپارتمان یک یا دو اتاقه‌زیر آپارتمان هم‌چند تا مغازه است.

پرسیدم از مغازه دارها راجع باو نپرسیدی.
گفت هیچ‌کدامشان یوسف بغاز را آنطور که باید ذمی‌شناختند.

گفتم حالا باید دید چطوری می‌توانیم یوسف بغاز را پیدا کنیم؟

مهیار گفت، تنها راهی که بفکرم رسید این بود که روی یک صفحه کاغذ خطاب به یوسف بغاز نوشتم که پلیس اتومبیل مسروقه‌اش را پیدا کرده و لازم است که به اداره راهنمائی

خط قرآن

و رانندگی مراجعه کند .. بعد آن یاد داشت را از لای در
بداخل انداختم .

کمی فکر کردم و بعد گفتم . بد فکری نبود، حالا باید
باداره راهنمائی و رانندگی اطلاع بدھیم ، هر موقع یوسف بغاز
به آنجا مراجعه کرد ، فوراً بما اطلاع بدھند او را هم تا
آمدن ما همانجا نگهدارند .

- فکر میکنی کلکی در کار باشد .

- اینطور حدم میز نم .

بعد تاریخ زیر امضای یوسف بغاز را به مهیار نشان دادم
و گفتم بغاز این یادداشت را دیشب در پاسگاه پلیس راهنمائی
نوشته ولی تاریخ امروز را زیر نامه اش گذاشته .

مهیار گفت یک آدمی که اتومبیلش را دزدیده باشند .
مسلمان حواس درست و حسابی ندارد ، فمی تواند هم داشته باشد .
گفتم . بهر حال باید از او چند تا سوال بکنم . بیینم
راجع به شغل و حرفه اش اطلاعاتی بدست نیاوردی ؟

گفت : نه ، این را دیگر باید از خودش پرسی .

گفتم ، یک مأمور بفرست آپارتمان یوسف بغاز را زیر
نظر بگیرد و ساعت ورودش را به آپارتمان و ساعت خروجش
را از آنجا دقیقاً به ما اطلاع بدهد .

مهیار پرسید ، از این کار چه نتیجه ای می خواهی
بگیری .

گفتم یک نتیجه جالب ، بالاخره ما باید بفهمیم یوسف بغاز

امیر عشیری

تا چه اندازه به اتومبیل سرقت شده اش علاقمند است . عکس -
العمل او پس از خواندن یادداشت تو که در آن اطلاع داده
شده اتومبیلش پیدا شده و باید به اداره راهنمائی و رانندگی
مراجعة کند احتمال دارد مسیر ما را عوض کند

- به اوضاعین هستی ؟

- تقریباً مگر آنکه خلاف آن ثابت شود .

- فکر نمی کنم او در قضیه سرقت اتومبیلش دخالت داشته
باشد !

کفتم ، دخالت داشته باشد یا نداشته باشد ما باید کاملاً
او را زیر نظر بگیریم ، نمی توانیم او را از مسیر خودمان
کنار بگذاریم ، از دو حال خارج نیست یا تعقیب و بعدش هم
بازجوئی از او مارا برای مقصدی کشاند یا مجبور می شویم
در نیمه راه آزادش کنیم و در جستجوی راه دیگری باشیم .
مهیار خندهای کرد و گفت ، از حرفهای تو چیزی
نمی فهمم .

- فکر کردم موضوع دستگیرت شده .

- هنوز نه .

لبخندی زدم و گفتم ، اگر امشب یوسف بغاز به آپارتمانش
بر گردد و یادداشت ترا بخواند که حتماً می خواند عکس العمل
او دو چیز است یافردا بطرف اداره راهنمائی و رانندگی میرود یا
می اعتنایی نشان می دهد در هر دو صورت فردا ، او رادر همین اتفاق
زیارت می کند و آن وقت قضیه سرقت اتومبیل روشن می شود .

خط قرمز

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، حالا آن کاری
که گفتم بکن تا بعد راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم.
پرسید، مأمورما چه مدت باید آپارتمان بغاز را زیر
نظر داشته باشد؟

گفتم، تا وقتی که به او دستور ترک محل مأموریت داده
نشده باید همانجا بماند چون مأموریت بعدی او تعقیب بغاز است
درست از لحظه‌ای که او از آپارتمانش بیرون می‌آید.

– فکر می‌کنی ارسلان بتواند این مأموریت را انجام

بدهد؟

– البته که می‌تواند با انتخاب او برای این مأموریت
موافقم.

– ولی ارسلان، یوسف بغاز را نمی‌شناسد.
پوزخندی زدم و گفتم مگر من و تو او را دیده‌ایم ما
 فقط این را می‌دانیم که آپارتمان مورد نظرمان در اختیار
 شخصی است بنام یوسف بغاز هدف ما اینست که هر کس داخل آن
 آپارتمان شد تحت مراقبت شدید ارسلان قرار بگیرد مطمئناً جز
 یوسف بغاز شخصی دیگری داخل آن آردپاتمان نمی‌شود، ضمناً
 به ارسلان بگو که اطلاعات دقیقی برای ما بفرستد یک دستگاه
 مخابره هم در اختیارش بگذار که با ما در تماس باشد.

– به این موضوع خبلی علاقه نشان می‌دهی.
– اگر حدسم درست از آب در باید گره کوری که به
 مأموریتم خورده بازمی‌شود.

امیر عشیری

مهیارشانه‌هاش را بالا نداخت و گفت، خدا کند حسابهای تو درست باشد.

و بازشانه‌هاش را بالا نداخت و از اطاق بیرون رفت در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که گزارش پزشکی قانونی درباره چگونگی قتل آرمان‌دانسته‌توانی بدستم رسید. پزشکی قانونی در گزارش خود اعلام کرده بود که مقتول بوسیله سم «کورار» بقتل رسیده و در کالبدشکافی و آزمایش از «بن» موهای سر مقتول و مانده مواد غذائی، در دستگاه گوارش و همچنین لخته‌های خون در محل اصابت گلوله‌ها وجود «آرسنیک» به مقدار زیاد را تأیید می‌کند.

در گزارش اضافه شده بود که وجود لخته‌های سیاه خون در محل اصابت دو گلوله ثابت می‌کند کند قاتل یا قاتلین ده تا پانزده دقیقه پس از مسموم کردن مقتول دو گلوله به جسد شلیک کرده‌اند. زمان شلیک گلوله‌ها، پس از انعقاد خون در عروق جسد مقتول بوده است.

این موضوع یعنی قتل سانتولی بوسیله سم «کورار» و شلیک دو گلوله به جسد مقتول که ظاهراً بمنظور گمراه کردن پلیس صورت گرفته بود همان حیضی بود که پزشک قانونی بهنگام معاينه جسد مقتول در محل حادثه زده بود.

تجزیه و تحلیل نحوه قتل و شلیک دو گلوله به جسد مقتول این نتیجه را بدست می‌داد که مقتول با قاتل یا قاتلین آشنا بود و به آنها اطمینان داشته و خوراندن سم «کورار» به او در محیط

خط قرمز

کاملاً دوستانه‌ای انجام گرفته است . طوری که سانتولی حتی تصورش را هم نمی‌توانسته بکند که ممکن است طرف مورد اعتمادش اقدام بکشتن او نماید .

قضیه جز این ترکیب دبکری نمیتوانست داشته باشد ، زیرا که آرماند سانتولی یک دزد و تبهکار تازه کاری نبود که بیگدار به آب بزند و ندانسته بدام بیفتد . او در اعمال تبهکاری شهرت جهانی داشت و آنقدر در کار خود ماهر و کار کشته بود که پلیس بین‌المللی و فرانسه نتوانسته بودند دستگیرش کنند .

دزدی با آن شهرت که با کشتن سرجیو گاتیانو «ژرژ» دانیه ، ثابت کرده بود که آدمکشی همی‌تواند حرفه‌ای باشد امکان نداشت مردی با خصوصیات او یا اشخاصی که برایش بیکانه بودند برخوردي داشته باشد و دعوت آنها را برای صرف مشروب قبول کند . او حتی نمی‌دانسته شخص یا اشخاص مورد اعتمادش که او را مسموم کرده بودند ، از افراد باند خط قرمز » بوده‌اند .

تمامی مشخصات جسد مقتول بخصوص علامت مشخصه یعنی جای بریدگی در پشت گوش چپ مقتول با مشخصات آرماند سانتولی که بوسیله پلیس بین‌المللی در اختیارمان قرار گرفته بود کاملاً تطبیق می‌کرد .

براساس گزارش پزشک قانونی در مورد قتل آرماند سانتولی گزارشی بعنوان پلیس بین‌المللی تهیه کردم تا پرونده دزد مشهوری

امیر عشیری

چون آرمان‌ساتولی برای همیشه بسته شود .

گزارشات را برای مطالعه کار آگاه مسعود، بدفتر کارش
بردم وقتی مسعود گزارش پزشک قانونی را مطالعه کرد ،
نگاهش را به من دوخت و گفت ، این طود که معلوم است
قاتل یا قاتلین در کار خودشان ناشی و احمق بوده‌اند که پس
از کشتن ساتولی بوسیله سم کورار ، دو گلوله هم بجسدش
شلیک کرداند و بعد هم جسد را با یک اتومبیل مسروقه پی‌ائین
انداخته‌اند . هیچ قاتلی این جوری ردگم نمی‌کند آنها واقعاً
ناشی بوده‌اند .

گفتم ، ظاهراً هدف قاتل یا قاتلین گمراه کردن
پلیس بوده .

مسعود گفت ، باید آنها میدانستند که پلیس پس از پیدا
کردن جسد مقتول ، نحوه قتل را هم کشت می‌کنند . بعقیده‌من
شلیک آن دو گلوله بجسد مقتول باید دلیل دیگری داشته باشد .
مثلًا از روی کینه و نفرت .

— بیشتر توضیع بده !

گفتم ، در این جور قتل‌ها باید کینه و نفرت قاتل یا
قاتلین را نسبت به مقتول دخالت داد . مطمئناً شلیک آن دو
گلوله ناشی از کینه و نفرت قاتلین به مقتول بوده .
مسعود آهسته سرش را تکان داد و گفت ، باید همینطور
باشد که می‌گوئی . ولی نگفته ریشه کینه و نفرت آنها از
چی بوده ...

خط قرمز

گفتم ، گردن بند الماس یک میلیون دلاری که تا حال
دو نفر به خاطران بقتل رسیده‌اند .

– خوشحالم که علت شلیک دو گلوله را کشف کردی .

– ولی من فقط حدس زدم .

– هنوز معلوم نبست .

– جز این دلیل دیگری ندارد .

– یک دلیل دیگر هم ممکن است داشته باشد .

– مثلاً چه دلیلی ؟

بشو خی گفتم ، ممکن است منظور قاتل یا قاتلین از شلیک
دو گلوله بجسد مقتول محکم کاری بوده .

مسعود خنده‌اش گرفت ... در حالی که لباسش متبسم بود
گفت ، پس باید آدمهای دوراندیشی باشند .

بعد پرسید ، نوع اسلحه تعیین شده ؟

گفتم . بله ، اسلحه کالیبر ۳۴ بلژیکی .

– از دستگیرهای اتومبیل اثر انگشت بدست نیامده .

– در این مورد باید بگوییم که قاتلین نه احمق بوده‌اند
و نه ناشی .

– پس باید نظرمان را نسبت به آنها عوض کنیم .

– همیظور است .

مسعود پرسید ، راجع به اتومبیل چه اطلاعاتی بدست
آورده‌ای ؟

گفتم ، حدس تو درست بود . آن اتومبیل مسروقه بود .

امیر عشیری

صاحبش هم شناخته شد . اسمش یوسف بغاز است .

- یوسف بغاز ... فکر می کنی ایرانی باشد .

نمی دانم . تحقیقات بعدی این موضوع را روشن می کند .

- این یوسف بغاز ، به پلیس راهنمائی اطلاع داده که

اتومبیلش را دزدیده اند ؟

گفت ، همان دیشب به نزدیک قرین پاسگاه به محل سرقت اطلاع داده که اتومبیلش را از مقابل کاباره صدف آبی دزدیده اند و حالا باید منظر یوسف بغاز باشیم که به پلیس راهنمائی مراجعه بکند .

گفت - پس خیلی کارها انجام داده ای !

گفت ، ظاهراً یوسف بغاز تنها زندگی می کند . یک هم امور فرستاده ام که آپارتمانش را زیر نظر بگیرد .

- به یوسف بغاز که ظنین نیستی . ؟

- نمی توانم ظنین نباشم .

- بچه دلیل ظنین هستی ؟

گفت ، یوسف بغاز در نامه ای که به پاسگاه پلیس راهنمائی نوشته و در آن اطلاع داده که اتومبیلش را سرقت کرده اند ، تاریخ امروز را گذاشته ، گواینکه این دلیل از نظر من ضعیف است ، با این حال نمیتوانم او را در جریان ندیده بگیرم و کفارش بگذارم .

بعد سبرایش شرح دادم که مهیار در این باره چه اقداماتی کرده است .

خط قرمز

کارآگاه مسعود چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت .. بعد نگاهش را به من دوخت و گفت ، یوسف بغاز ، را زیر نظر بگیر ، شاید کلید معماه قتل پیش او باشد .

- همین کار رامی کنم.

- حرف دیگری نداری.

پرسیدم راجع به گزارش خودمان که باید پاریس مخابره شود نظری نداری .

گفت ، در آخر گزارش اضافه کن که جسد آرماند ساتولی برای حمل به پاریس آماده شده .

- فکر می کنی پلیس بین‌المللی جسدساتولی را بخواهد.

- بله ، ممکن است ،

هر دو گزارش را از روی میز او برداشتمن و از آنجا بیرون آمدم و به قسمت مخابرات رفتم تا گزارش مربوط بقتل آرماند ساتولی بوسیله تلکس به پاریس مخابره شود .



شب را در اداره ماندم - چون هر لحظه امکان داشت ارسلان ، مأموری که آپارتمن یوسف بغاز را زیر نظر گرفته بود با من تماس رادیوئی بگیرد . مهیار را هم در اداره نگهداشتم که اگر احیاناً با وضع غیرعادی روبرو شدیم ، آمادگی بیشتری داشته باشیم

او این تماس رادیوئی ارسلان در ساعت یک بعد از نیمه شب بود ، او اطلاع داد که یکی دو دقیقه پیش یک اتومبیل مسدل

امیر عشیری

پائین مقابله آپارتمان یوسف بغاز توقف کرده و تنها سرنشین آن اتومبیل که مرد بوده از آن پیاده شده و پس از آنکه در اتومبیل را قفل کرده داخل آپارتمان شده.

از ارسلان پرسیدم، توانستی صورت آن مرد را ببینی؟
گفت، متأسفانه امکان نداشت بتوانم صورتش را ببینم
چون کامیونی که من در آن مخفی شده‌ام بادر آپارتمان یوسف
غاز در حدود بیست قدم فاصله دارد. بعلاوه روشناهی نزدیک
ترین چراچ خیابان به در آپارتمان آنقدر ضعیف است که در
چند قدمی آپارتمان هم بودم. بسختی می‌توانستم صورت آن
مرد را ببینم.

پرسیدم. بین چراچ اتفاقش روشن است.

رسلان گفت، کمی بعد از ورودش به آپارتمان، چراچ
یکی از اتاق‌ها را روشن کرد.

گفتم تو همانجا می‌مانی و هر ساعتی از شب یا روز که
آن مرد از آپارتمانش بیرون آمد. او را تعقیب می‌کنی. برای
این کار یک اتومبیل سواری در اختیارت گذاشته‌ایم. پشت
کامیون را نگاه کن یک اتومبیل سواری درست پشت کامیون
است.

رسلان خنده دید و گفت این اتومبیل سواری را چه وقت
اینجا گذاشته‌اید که من نفهمیدم.

گفتم سوئیچ اتومبیل سواری توداش برد است.
- گوش کنید آن مرد چراچ اتفاقش را خاموش کرد.

خط قرمز

ـ به احتمال قوی آن مرد باید یوسف بغاز باشد . مراقب باش .

ـ بله مراقبم -

ـ موفق باشی .

ـ شب بخیر .

دستگاه ارتباط را که یک رادیوی کوچک بود خاموش کردم
ولی کلبد چراغ چشمک زن آنرا باز گذاشت که هر موقع
ارسلان ارتباط برقرار کرد آن چراغ چشمک زن خبرم کند.
مهیار روی مبل چرمی نشسته بود به او گفتم که می-
تواند به خانه اش برود ،

خندید و گفت ، باید زودتر می گفتی حالا دیگر خیلی دیر
شده ، ضمناً به صبح هم چیزی نمانده بنوبت کشیک می دهیم
قول می دهم اگر خبری شد بیدارت کنم حالا بهتر است یکی
دو ساعت بخوابی .

گفتم ، یک شرط قبول میکنم که نوبت را رعایت کنی .
گفت ، مطمئن باش سر دو ساعت بیدارت می کنم چون
خود من هم خیلی خسته هستم .

دو مبل چرمی را و بروی هم قرار دادم و بروی آن دو
مبل دراز کشیدم برای دو ساعت خواب ، جا از آن راحت تر
آنهم در اداره پیدا نمیشد
دو ساعت خیلی زود گذشت ، وقتی مهیار ، بیدارت کرد
ساعت در حدود چهار صبح بود پرسیدم ، خبری نشده ؟

امیر عشیری

- نه در محل مأموریت ارسلان خبری نیست .

- حالانوبت توست که استراحت کنی .

او هم روی همان دو مبل دراز کشید ، چای داخل

تریموس هنوز گرم بود ، یک فنجان چای برای خودم بخشم و سیگاری آتش زدم آن نگرانی عمیق که تا قبل از پیداشدن جسد آرماندساندولی و اتومبیل مسروقه در من وجود داشت و می شد بگوئی که آن نگرانی نوعی بلا تکلیفی محسوب می شد جای خودش را به آرامش داده بود .

تقریباً مطمئن بودم که مأموریتم دارد به مسیر اصلی نزدیک می شود و بزودی شکل دیگری بخودش خواهد گرفت با وجود آنکه دلائل قانع کننده ای در دست نداشتم به یوسف بغاز ظمین بودم او در دید من آدم معمولی که اتومبیلش را سرقت کرده ماشند نبود ، البته طرز تفکر من نسبت به او در حدود حدس هائی بود که در باره اش ذده بودم آن حسها تا چه اندازه به واقعیت امر نزدیک بود باید تا روشن شدن هوا و خروج بغاز از آپارتمانش صبر می کردم .

در حدود ساعت شش و نیم صبح بود . مهمار تازه از خواب بیدار شده بود . هر دو مشغول صرف سبکخانه بودیم .. صدای ارسلان از بلند گوی دستگاه ارتباط شنیده شد پرسید ، صدای

مرا می شنوید ؟

گفتم ، صدای ترا می شنوم ، خبری شده ؟

گفت آن مرد که مافکر می کنیم باید یوسف بغاز باشد از

آپارتمانش بیرون آمد و بغازه لبنيات فروشی ذیر آپارتمانش

خط قرمز

رفت . فکر کردم می خواهد برای صبحانه اش چیزی بخرد
از اتومبیل سواری پیاده شدم و بطرف مغازه لبینیات فروشی
رقنم که او را از نزدیک ببینم . بچند قدمی مغازه که رسیدم او را
دیدم که تلفنی با کسی صحبت میکرد .

پرسیدم بعد چه کار کردی ؟

ارسلان گفت وقتی داخل مغازه شدم درست در همان موقع
آن مرد گوشی را سرجایش گذاشت . بعدیکنان سفید و مقداری
کره خرید و از مغازه بیرون رفت . تا بیرون مغازه تعقیبیش
کردم و همینکه داخل آپارتمانش شد . بر گشتم به مغازه و از
صاحب مغازه راجع به آن مرد پرسیدم ... اطلاعات جالبی
نداشت ، حتی اسم او را هم نمیدانست فقط این را میدانست که
مستاجر آپارتمان روی مغازه است

گفتم همان موقع که آن مرد از آپارتمان بیرون آمد و
غازه لبینیات فروشی رفت باید دنبالش میرفتی .
- بله ، حق باشماست .

مراقب باش که وقتی از آپارتمانش بیرون آمد تعقیبیش
گذی .
- مطمئنا خبر های بعدی درباره آن مرد جالب خواهد
بود .

حواست به در آپارتمان باشد .
- مراقبم .

ارتباط راقطع کردم و چراغ چشمک زن را روشن گذاشتم

امیر عشیری

مهیار یک فنجان چای برایم دیخت و پرسید، فکر میکنم
آن مرد، همان یوسف بغاز است؟
در حالی که نگاهم به فنجان چای بود و انگشتم را به لبه
فنجان میکشیدم گفت، تردید ندارم.

- پس باید رد اورا تا اداره پلیس راهنمائی برداریم!
- قاعده‌تا بس راغ اتومبیلش می‌رود.

- و اگر چنین تصمیمی نداشت آن وقت چی؟
نگاهش کردم و گفت و آنوقت توقيف‌ش میکنم.
پرسید، بعجه دلیل میتوانیم اورا توقيف بکنیم درحالیکه
مدرکی علیه او نداریم.

لبخندی زدم و گفت لا بد فراموش کرده ای که پلیس بهر
کسی که ظنین شد میتواند شخص مظنون را باداره پلیس جلب
کند و ازاو راجع بموضوع مورد تعقیب تحقیق کند، نه
باذجوئی.

بعد مشغول نوشیدن چای شدم ...
دقایق بکنده می‌گذشت ... ساعت هفت و نیم صبح بود
مهیار گفت، از شکار و شکارچی خبری نیست!
گفت بالاخره شکار ازلانداش بیرون می‌آید.
بعد سیگاری آتش زدم ... بیست دقیقه به ساعت هشت صبح
مانده بود. صدای ارسلان از دستگاه ارتباط‌شنیده شد.
- صدای مرا میشنوید؟
- صدایت رامی‌شنوم ادامه بده.

خط قرمز

– در تعقیب آن مرد هستم . خبر جالبی بود مگر نه ؟
– آده خبر جالبی بود بگو به بینم در چه مسیری آن مرد
رات تعقیب میکنی ؟

ارسلان گفت ، در مسیر خیابان شاه از غرب به شرق .

– سمی کن گمش نکنی .

– با اتومبیل او چفدان فاصله ای ندارم ، از شیشه عقب
اتومبیلش اورا می بینم .

– حواست به اتومبیل او باشد .

– حدس میز نم ، مقصد او در یکی از خیابان های
مرکزی باشد .

گفتم ، ممکن است مقصد او اداره پلیس راهنمائی و
رانندگی باشد اگر تا آنجا او را تعقیب کردی ماموریت تمام
است و امروز را می توانی استراحت کنی .

ارسلان پرسید ، اگر مقصد او اداره راهنمائی و رانندگی
نباشد آن وقت چی ؟

گفتم ، اگر تغییر مسیر داد طور دیگری عمل می کنیم
فعلا برای چند دقیقه ارتباط را قطع می کنم .

ارتباط صوتی را قطع کردم ، بعد به مهیار ، ماموریت
دادم که با یک مامور به اداء پلیس راهنمائی و رانندگی برود
و همینکه یوسف بغاز به آنجا رسید او را با یک پلیس راهنمائی
به پاسگاه ناحیه بینند و در آنجا اتومبیلش را با صورت مجلس
تحویلش بدهند و خودش را به اداره پلیس بیاورند .

امیر عشیری

مهیار گفت ، چشم بغاز که به اتومبیل خردشده اش بیفتد
جامیخورد .

گفتم ، ظاهر ا جامیخورد و توباید علت اینکه اتومبیلش
به آن صورت درآمده ، برایش شرح بدھی ولی باید طوری بهش
بگوئی که احساس نکند پلیس به او ظنین شده ضمناً با منهم تماس
رادیوئی نکیر .

ولی روی موج ارتباط رادیوئی ارسلان و من مراقب
باش که اگر احیاناً مرد که جز یوسف بغاز کس دیگر نیست تغییر
مسیر :: اد درجهت مسیر او حرکت کنی .

مهیار گفت ، فکر نمی کنم آن مرد تغییر مسیر بدهد
حتی حاضرم شرط بیندم که حدس تو در باره او درست نیست
لبخندی زدم و گفتم ، اگر حدس من درست نبود ، حاضرم سه
روز بهتر مرخصی بدهم .

- قبول می کنم .
- پس عجله کن .

مهیار کتش را پوشید و بدنیال ماموریتش رفت
پس از رفتن او با ارسلان تماس رادیوئی گرفتم . مسیر
او خیابان سپه و درجهت میدان سپه بود دیگر جای تردید نبود
که آن مرد تحت تعقیب ، همان یوسف بغاز است .

چند دقیقه بعد مهیار پوسیله رادیو تلفن اتومبیلش اطلاع
داد که او مامور همراهش باداره پلیس راهنمائی رسیده اندو
منتظر رسیدن آن مرد هستند .

خط قرهز

به او گفتم ، تا چند دقیقه دیگر ماموریتش شروع می شود ،

گفت . در اینکه آن مرد ، یوسف بغاز است تردیدی نیست
ضمنا این را هم باید بگویم که حدس تسودر باره او بیمورد بود
چون اگر غیر از این بود یوسف بغاز راهی اداره پلیس راهنمائی
نهی شد .

گفتم ، بزودی قضیه روشن می شود حالا ارتباط را قطع
می کنم .

ارتباط با مهیار را قطع کردم و بالرسلان تماس رادیوئی
گرفتم . کمی بعد وقتی اواطلاع داد که از مقابل اداره پلیس
دارد صحبت می کند گفتم ، حالا می توانی از یک روز مرخصی ات
استفاده کنم .

- حاضرم از یک روز مرخصی ام صرف نظر کنم .

- منشکرم ، دیگر با تو کاری ندارم .

تاریخین یوسف بغاز به مقصد پیش بینی شده نفس راحتی
کشیدم ، زیرا اورو در روی من قرار می گرفت و به من فرست
می داد که اورا بهتر بشناسم و در زمینه کار و موقعیتش بپرسم
بیشک جوابهای که او بستوالاتم می داد باسوء ظن مرادر باره خودش
بکلی ازین می برد با جوابهای او نفطه عطفی در ماموریتم
می شد ،



امیر عشیری

تنها پیامی که از مهیار دریافت داشتم این بود: آنرسد خودش را به پلیس راهنمایی، یوسف بنماز معرفی کرد. ماهازم پاسگاه ناحیه هستیم تا اتومبیل او را تحویلش بدهیم.

با وجود آنکه یوسف بنماز صاحب اتومبیلی که (آدماند ساتولی) را با آن بدره انداخته بودند، پلیس راهنمایی مراجعت کرده بود. نمی‌توانستم به او ظنین فباشم. موء ظن من به او باعث شده بود که احساس کنم وزنه امیدی بر ویم باز شده است حدس اینکه تحقیقات اذ یوسف بنماز، مرا در جوهر راه مقصود خواهد برده بسیار بود. تقریباً مطمئن بودم کلید چند مساله پیچیده‌ای که در حقیقت خلط‌وط اصلی مأموریتی بر آن مسائل استوار بود، بزودی بدست می‌آید. بهارت دیگر، یوسف بنماز را همان کلیدی می‌دانستم که در جـ تحویلش بودم.

از مهیار دیگر پیامی دریافت نداستم... در حدود ساعت یازده و نیم بود که یوسف بنماز را به اداره پلیس آوردند چند دقیقه بعد او در اتاق من بود. مردی بود که گمان نمیرفت بیش از چهل سال داشته باشد. قدش متوسط، کمی سیاه چهره بود و موهای مشکی و پرپنجه داشت. فلدرسی راخوب صحبت می‌کرد ولی لوجه مردم حنوب را داشت.

یوسف بنماز بالحنی اعتراض آمیز گفت، برای چه مرا به اینجا آورده‌اند. قتلی که در اتومبیل اتفاق افتاده چه ارتباطی به من دارد.

گفتم، بفرمائید بنخوبید، ما شما را متهم نمی‌کنیم.

خط قرمز

یوسف روی مبل چرمی نشست و با همان لحن اعتراض آمیز گفت، همان دیشب به پاسگاه پلیس راهنمائی اطلاع دادم که اتومبیل را درزدیده‌اند.

گفتم، از این انفاقات زیاد‌می‌افتد. معمولاً تبعه‌کاران برای انجام کارهای خود و گمراه کردن پلیس اقدام بسرقت اتومبیل می‌کنند و وقتی کارشان تمام شد. اتومبیل مسروق را کنار یکی از خیابانها یا در خارج شهر می‌گذارند. و این از بدشانسی شما بوده که اتومبیلتان را به آن صورت در آورده‌اند.

یوسف گفت، ولی می‌گویند یک نفر را هم در اتومبیل من بقتل رسانده‌اند!

– بله، یک نفر را هم در اتومبیل بقتل رسانده‌اند!
– عجیب بدبهختی بزرگی... بیخشید قاتل را دستگیر کرده‌اید؟

گفتم، هنوز نه، ولی بزودی دستگیرش می‌کنیم. البته مکمل شما.

متعجب شده گفت، بکمال من! مگر من چه کاره‌هستم.
لبخندی زدم و گفتم، من هم می‌خواستم همین را بپرسم شما چه کاره هستید؟

آب دهاش را قورت داد و گفت، من، من در کاماره صدف آبی کاره‌ی کنم.

– در کاماره چه کار می‌کنید؟

امیر عشیری

- پیشخدمت هستم .

- معمولا کار شما از چه ساعتی شروع می شود ؟
گفت . در ساعت نه یانه و نیم شب . معمولا در همین ساعتها مشتریها پیدا شان می شود . ولی ما مجبوریم برای مرتب کردن میزها ، دو سه ساعت زودتر کارمان را شروع کنیم بسته سیگارم را جلوی یوسف بغاز گرفتم .. سیگاری برداشت و آنرا میان انگشتانش قرار داد . در حالی که شعله فندک را به سیگارش فزدیک کرده بودم پرسیدم ، معمولا چه ساعتی از شب کارتان تمام می شود ؟
پکی به سیگارش زد . بعد شانه هایش را بالا گرفت و گفت - چند دقیقه بعد از پایان برنامه ها . تقریباً ساعت یک بعد از نیمه شب .

گفتم ، در این چند ساعتی که در کاباره مشغول کار هستید ، فرصت اینکه سری بیرون کاباره بز نمیدندارید همین طور است ؟ . یوسف در جای خود کمی جا بجا شد و گفت پذیرایی از مشتریها وقت سر خاراندن به ما نمیدهد . و انگهی بیرون از کاباره کاری نداریم .
پرسیدم ، پس شما از کجا فهمیدید که اتومبیل قان را دزدیده اند ؟

آب دهانش را قورت داد و گفت ، من در مرخصی هستم . یک هفته مرخصی گرفتم .
- از مرخصی شما چند روز مانده ؟

خط قرمز

سروزدیگر باید برگرد سرکارم

گفتم ، د بشب رفته بودید کاباره چه کار بکنید ، کسی را می خواستید ببینید یا کار بخصوصی داشتید .
پک کوتاهی به سیگارش زد و گفت ، رفته بودم کمی پول بگیرم .

از مدیر کاباره ؟

خیر قربان ، از سرگارون .

اسمش چیه .

گفت ، اکبر حاجی خان ولی ما اکبر خان صداش میکنیم .
پرسیدم ، موفق شدید از او پول بگیرید ؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت بله ، دو بست تومان
قرض گرفتم .

باز پرسیدم ، این اتومبیلی که زیر پای شماست . آنرا از کجا آورده اید .

با لبخندی ساختگی گفت ، شما چه سوالهایی می کنید !
گفتم ، اینجا اداره پلیس است و شما مجبور هستید بهر سوالی که از شما می شود جواب بدهید .

برای چندمین بار آب دهانش را قورد داد و گفت ،
معذرت میخواهم منظورم چیز دیگری بود . می خواستم پرسم
مگر به من ظیپن هستید ؟

با لبخندی خفیف گفت ، ما داریم از شما تحقیق می کنیم نه بازجوئی ، این تحقیق هم مربوط به قتلی است که در

امیر عشیری

انواع مسر وقه شما اتفاق افتاده و پرونده قتل از این لحاظ
باید تکمیل شود .

خنده کوتاهی کرد و گفت ، حالا خیالم راحت شد .

سؤال خودم را راجع به اتو مبیلی که در اختیارش بود
تکرار کردم .

یوسف بغاز سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد
و گفت ، این اتو مبیل مال اکبرخان است .

گفتم ، تعریف کنید که دیشب با اتو مبیل اکبرخان ،
کجاها رفته بودید . ضمیراً سعی کنید ، حقیقت را بگوئید .
– می‌توانم یك سیگار دیگر بکشم .

– حتی میتوانید آتش به آتش سیگار بکشید .

بعد سیگاری به او دادم و آنرا برایش آتش زدم .. او
هنوز مضطرب و نگران بود و با اینکه سعی می‌کرد ، اضطرابش
را از ما پنهان کند ، موفق نمی‌شد از پک‌هایی که به سیگارش
میزد معلوم بود که احساس خطر می‌کند . منهم احساس می‌
کردم که بزودی دست او رو می‌شود تحقیقات از او که نوعی
بازجویی محسوب می‌شد ظاهراً با مشروقات ساده‌ای ادامه می‌
یافتد . به یوسف بغاز ظنین بودم و فکر هم نمی‌کردم او بتواند
سوء ظن نسبت به خودش را بطرف کند . به این دلیل در جستجوی
سؤالی بودم که با طرح آن ، بتوانم یوسف را در بن بست
قرار دهم امکان این که موجبات طرح آن سوال غافلگیر کننده
را خود او فراهم کند خیلی زیاد بود

خط قرمز

یوسف پشت سر هم پلک به سیگارش میزد، این حالت او نشان دهنده اضطراب درونیش بود ... او را مخاطب قراردادم و گفتم .

- من و همکارانم منتظریم که شما راجع به دیشب و این که کجا هارفته بودید توضیح بدهید .

او آب دهانش را قورت داد و با خنده ساختگی گفت،

- آن چه که می خواهم بگویم بزندگی خصوصی ام مر بوطمنی شود مهیار گفت ، مانعی ندارد .

یوسف ، بدنیال پکی که به ته سیگارش زد ، آن را خاموش کرد و گفت ، من مجرد هستم ، ولی بک دوست زن دارم که قرار است با او ازدواج بکنم . دیشب با او قرارداشتم که شام را با هم بخوریم ، قبل از آنکه دوست زن را بیینم بسرا غ اکبرخان رفتم که از او پول بگیرم . چون پولی در بساط نداشتم . اکبرخان محبت کرد و دویست تومان به من قرض داد ، با عجله از کاباره بیرون آمدم ولی اتومبیل را ندیدم . خشکم زد . از ماشین پایی رو بروی کاباره سرا غ اتومبیل را گرفتم : او گفت که دو نفر را دیده که سوار اتومبیل من شدند و خیال کرده یکی از آن دو نفر من هستم .

پرسیدم مگر ماشین پایی رو بروی کاباره شما را نمی - شناسد . ۹

گفت ، چرا قربان می شناسد . من هر شب اتومبیل را به او می سپرم

امیر عشیری

و آن وقت او یک نفر دیگر را بعوض شما گرفته!

— این را باید از خودش پرسید

— ادامه بده

گفت، آن موقع گیج شده بودم نمی دانستم چه کار باید بکنم
دوباره برگشتم پیش اکبرخان که اتومبیلش را بگیرم. بعد با
اتومبیل او به نزدیک ترین پاسگاه پلیس راهنمائی رفتم و
قضیه سرقت اتومبیل را به افسر راهنمائی اطلاع دادم. او گفت
مشخصات اتومبیل را در اختیار پاسگاه بگذارم من هم همین
کار را کردم و از آنجا با سرعت به محلی که با دوست ذنم
قرار گذاشته بودم رفتم.

پرسیدم، دیشب به شما خوش گذشت:

— نه قربان، حواسم پیش اتومبیل بود.

— این خانمی که با شما دوست است و خیال دارید با او
ازدواج بگنید چه کاره است؟

— پرستار یکی از بیمارستانها.

— کدام بیمارستان.

— راستش، هنوز به من نگفته در کدام بیمارستان کار
میکند.

پرسیدم، چه موقع با دوست ذنان قرار گذاشته بودید
که دیشب شام را با هم بخورید؟

یوسف بغاز چند لحظه فکر کرد و بعد گفت، دو شب قبل.

گفتم، همان دیشب که می خواستید به ملاقاتش بروید.

خط قرمز

متوجه شدید که پول ندارید شمامی تو انتیبد دیروز پیش از ظهر
یا بعداز ظهر بخانه اکبر خان بروید و از او پول بگیرید بهر
حال برای تهیه پول وقت زیادی داشتید .

- خانه اکبر خان را بلد نبودم

- شما گفتید خیلی وقت است با اکبر خان دوست هستید!

- بله ، گفتم ولی هنوز نمی دانم خانه اش کجاست .

- ادامه بدهید .

- ساعت از نیمه شب گذشته بود که دوست زنم را بخانه اش
رساندم و خودم هم بخانه ام رفتم .

پرسیدم ، سیگار میکشید .

گفت ، نه قربان منشکرم اجازه بدهید مرخص شوم .
گفتم ، موقعیش که رسید خبر تان میکنم . حالا باین سؤال
جواب بدهید . ساعت شر و نیم صبح امروز از مغازه لبنيات
فروشی ذیرا آپارتمانتان به چه کسی تلفن کردید ؟

- پس شما مرا تحت نظر گرفته بودید !

- بسؤالی که کردم جواب بدهید .

- به خانه اکبر خان تلفن کردم .

- باید تلفن میکردید .

گفت ، بله ، نه ، او منتظر تلفن من نبود . من تلفن
کردم که از او خواهش کنم که تا امروز بعداز ظهر اتومبیلش
در اختیارم باشد .

گفتم ، او هم خواهش شما را قبول کرد که بعد از ظهر

امیر عشیری

اتومبیلش را بدم منزلش ببرید و تحویلش بدھید .
بالبختند زور کی گفت یک دفعہ که عرض کردم . من و
اکبر خان سالھاست که باهم دوست هستیم . امکان نداشت خواهش
مرا رد بکند .

- پس میدانید خانه اکبر خان کجاست ؟

- چطور ممکن است ندانم .

سئوالی که در جستجویش بودم تا با آن سئوال یوسف
بغاز را غافلگیرش کنم . خود او با جوابی که بسئوال من در
باره خانه اکبر خان داد . کلمات سئوال غافلگیر کننده را قالب
دیزی کرد .

. خیابان فرح آباد .

بعد سکوت کرد .

پرسیدم کجای خیابان فرح آباد .

روبروی محل سابق کارخانه کوکاکولا بیست متری سوم .
توی یک کوچه فرعی . ولی شماره خانه اش یادم نیست .

گفتم مهم نیست : شماره تلفن خانه اش را که میدانی ا
- بله میدانم .

- شماره تلفن برای ما کافیست .

مهیار ، دسته یادداشت را با یک مداد در اختیار او گذاشت ...
یوسف پس از چند لحظه تأمل شماره تلفنی روی صفحه یادداشت
نوشت .. ، دسته یادداشت و مداد را ازاو گرفتم نگاهی به شماره
تلفنی که نوشته بود انداختم . بعد او را مخاطب قرار دادم و

خط قرمز

گفتم چند دقیقه پیش که پرسیدم چرا برای گرفتن دویست -
تومان بخانه اکبر خان فرقتی جواب دادی که نمیدانی خانه اش،
کجاست و حالا معلوم شد دروغ میکفتی !
یوسف بغاز غافلگیر شد ، رنگ از چهره اش پرید و
با دستپاچگی گفت ،

- من .. من چنین حرفی نزدم .

گفتم ، شاید من عوضی شنیده ام بهر حال میتوانیم عین
سؤال و جوابها را روی نوار ضبط شده بشنویم .
بعد به مهیار گفتم که نوار ضبط تحقیقات از یوسف را
بگذار که بشنویم .

چند لحظه بعد صدای من و یوسف که روی نوار ضبط شده بود
از بلندگوی دستگاه پخش شد ... قیافه مصطرب و نگران او
تماشائی بود . سرش را پائین انداخته بود ، از سورت رنگ
پریده اش احساس میشد که هر لحظه اضطرابش بیشتر میشود .
وقتی جواب او به سوال من که گفته بود ، «خانه اکبر
خان را بلد نبودم . » و جواب دیگر او ، « ... ولی هنوز نمی
دانم خانه اش کجاست از بلند گوی دستگاه ضبط صوت پخش شد
یوسف بغاز تغییر رنگ داد . معلوم بود که احساس خطر
می کند .

به مهیار گفتم ، از جواب هایی که یوسف داده بود ، فقط
همین دو سوال را می خواستیم بشنویم .
بعد رو به یوسف کرده گفتم . خوب حالا چه می گوئی .

امیر عشیری

با وقارت تمام گفت ، آن موقع نمی دانستم چی دارم می گویم . محیط اینجا و بازجوئی بدون دلیل و مدرک شما از من بکلی حواسم را پرداخت کرد شما هم بجای من بودید همین وضع را پیدا می کردید .

گفتم ، پس باید ممنون خودت باشی که تا اینجا فقط یک اشتباه کرده‌ای .

- آن فقط یک اشتباه ذهنی بود .

- فرض کنیم که این طور باشد .

یوسف دل و جرأت بیشتری پیدا کرد و گفت ، اصولاً من میخواهم بدانم برای چه مرایه اینجا آورده‌اید شما که دلیل و مدرکی علیه من ندارید با این بازجوئی چه چیزی را میخواهید ثابت کنید . اگر قتلی در اتومبیل مسرقه من اتفاق افتد به من چه ارتباطی دارد . شما بعوض اینکه دنبال قاتل بگردید صاحب اتومبیل بی خبر از همه جارا آورده‌اید اینجا و دارید سوال پیچش می کنید ، تازه از زندگی خصوصی من هم می خواهید سر در بیاورید .

گفتم ، هیچ فکر نمی کردم یک کارسون کاباره ناطق خوبی باشد ،

با عصبانیت گفت شما باید من را آزاد کنید .

مهیار گفت ، خود مان می دانیم چه موقع باید آزادت بگنیم .

به یوسف بغاز که کمی بر اعصاب خود تسلط یافته

خط قرهز

بود گفتم .

- سعی نکن وضع خودت را از این که هست بدتر کنی پلیس بتو ظنین شده و بهمین دلیل ترا به اینجا آورده‌ایم که بسؤالات ماجواب بدهی .

گفت ، از اول هم می‌دانستم که بهمن ظنین شده‌اید . ولی بی‌نتیجه است . خودتان هم این را می‌دانید .

گفتم پر حرفی را کنار بگذار و بسؤالی که می‌کنم جواب بده دشیب مگر در اتومبیلت را قفل نکرده بودی .

گفت ، چرا قفل کرده بودم . خودتان که بهتر میدانید سارقین با وسائلی که دارند بر احتیاجی تو اند در اتومبیلها را باز کنند .

- مطمئن هستی که سوئیچ و کلید اتومبیل را کم نکرده بودی .

- البته که مطمئن هستم .

سوئیچ اتومبیل او را که جای سوئیچ آن از چرم مشکی بود . از جیبم بیرون آوردم و آنرا بطرف او گرفتم و گفتم ، این سوئیچ اتومبیل توست و قنی اتومبیلت را از ته دره بالا کشیدند سوئیچ در جای خودش بود راجع به این چه میخواهی بگوئی ؟

یوسف از دیدن سوئیچ اتومبیل خود رنگ از صورتش پرید و باز اضطراب برآغش آمد و بالکنت گفت :

- آن موقع که در اتومبیل ... را بستم خیلی عجله

امیر عشیری

داشتم ...

- یعنی می خواهی بگوئی سوئیچ را کم کرده بودی .

- بله ، سوئیچ را کم کرده بودم .

- لابدا نتطرار داری حرفهایی که میز نی قبول کنیم .

گفت من جز حقیقت چیز دیگری نمی گویم .

گفتم ماهم کم کم داریم باین نتیجه میرسیم که در قتل آرماند ساتولی دست داشته ای و موضوع سرقت اتومبیل ، پول گرفتن از اکبر خان سرگارسون کاپادوچ صدف آبی جزئی از نقشه قتل آرماند ساتولی بوده ...

مضطربانه گفت من اتهامات شما را رد می کنم .

- همه قاتلین اول همین حرف را میزنند .

- ولی من قاتل نیستم و شما نمی توانید مرا متهم بقتل بکنید .

پرسیدم اکبر خان هم در این قتل دست داشته ؟

گفت : نه او و نه من هیچکدام از قتلی که در اتومبیل مسروقه من اتفاق افتاده خبر نداشتم ، چرا نمی خواهد حرفهایم را باور کنید .

روکردم به مهیار و گفتم : یوسف بغاز به اتهام شرکت در قتل آرماند ساتولی بازداشت است .

غاز با عصبانیت گفت این بی انصافی است ، شما نمی توانید مرا توقيف کنید من به بازداشت خودم اعتراض می کنم .

گفتم حالا دیگر خیلی دیر شده .

خطه قرمنز

گفت شما پلیس ها همیشه بدون مدرک اشخاص را متهم
می کنید ،

به مهیار گفتم : از اینجا بیرون و خودت بر گرد کارت
دارم .

او و مأمور دیگر یوسف بغاز را از دفتر کارم بیرون
بردند .

چند دقیقه بعد مهیار بر گشت . پرسید: خانه اکبرخان
باید برویم ؟

لبخندی ندم و گفتم کم کم داری ورزیده میشوی .
خندید و گفت این تصمیم ترا میشد باسانی حدس زد .
- می شد حدس زد یا پیش بینی کرد . کدام یکی ؟
- حدس یا پیش بینی بستگی بزمان و مکان دارد .
کتم را پوشیدیم و گفتم : امیدوارم در ذمینه این مأموریت
بازم بتوانی حدس بزنی ولی سعی کن هر حدشی که میز فی به
حقیقت نزدیک باشد .

گفت : کم کم دارم ورزیده می شوم .
هر دو خندیدیم ... بعد به کارآگاه مسعود تلفن کردم و
گفتم که مهیار و من عازم کجا هستیم .

پرسید : بازجوئی از یوسف بغاز به کجا رسید ؟
گفتم : فعلا بازداشتش کردم .
مسعود گفت : بیش از بیست و چهار ساعت نمی توانیم اورا
بازداشت کنیم .

امیر عشیری

گفتم ناداحت نشو. قبل از بیست و چهارست قرار توقیف شد.
صادر می شود.

- اگر می فهمیدم چه کار می خواهی بکنی شاید حرفی که
زدی قبول می کردم.

- بعداً با هم صحبت می کنیم، فعلاً خدا حافظ
گوشی را گذاشت. چند لحظه در فکر فرورفتم... بعد رو
کردم بهیار و گفتم تو همینجا بمان لاریز را عومن خودت
بفرست.

پرسید: طوری شده؟
لبخندی زدم و گفتم در غیبت دئیس، معاون باید بکار
ها بر سد.

پرسید: حدس میز نی ممکن است در خانه اکبر خان خبر.
هائی باشد؟

پوزخندی زدم و گفتم عموماً یک کار آگاه یا یک مامور
پلیس که ماموریتی به او واگذار می شود اول در باره آنچه اتفاق
افتدۀ حدس میزند بعد قضیه را تعقیب می کند.

- حالاتو چه حدس زده‌ای آنرا دیگر خودت می دانی.

- بهتر است راه بیتفیم.

- همین جا باش تابه لاریز تلفن کنم بیاید.

- پائین منتظر ش می‌مایم.

باهم از اطاق من پیرون آمدیم مهیار بدنیال لاریز رفت

خط قرمز

منهم از پلکان سر ازیر شدم .

چند دقیقه بعد لاریز و من ، با اتومبیل بطرف خانه اکبر خان که نشانی خانه او را ، یوسف بنغاز در اختیار مان گذاشته بود حرکت کردیم در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که تو انشیم خانه اکبر حاجی خان ، سرگارسون کاباره صدف آبی را در یکی از خیابانهای فرعی خیابان فرح آباد پیدا کنیم .

لاریز ذنک را بصدای آورد کمی بعد مردی میانه سال که قدی متوسط داشت در را بروی ماگشود .

ابرو و سبیل پرپشت ، سرنیمه طاس و صورت گرد گوشتا لو مشخصات دیگر آن مرد بود .

مرد همانطور که نگاهمان می کرد پرسید ، فرمایشی داشتید ؟

گفتم ، با آقای اکبر حاجی خان می خواستیم صحبت کنیم .

- بفرمائید ، چه فرمایشی داشتید .

- پس حاجی خان شما هستید .

- بله ، خودم هستم ولی آقایان را بجا نمی آورم .

کارت پلیسی ام را نشانش دادم و گفتم ، من را وند ایشان هم لاریز هردو از اداره پلیس آمده ایم .

اکبر خان با تعجب گفت اداره پلیس ، چه اتفاقی افتاده ؟

گفتم ، اگر اجازه بفرمائید که بیایم تو ، فکر میکنم

امیر عشیری

بهره می‌توانیم با هم صحبت کنیم ،
گفتمن با اداره پلیس کاری ندارم اینجا هیچ اتفاقی
نیفتد .

گفتم ، ولی ما باشما کار داریم
چند لحظه فکر کرد بعد گفت ، پس اجازه بدهید وضع
اتاق را مرتب کنم . الان بر می‌گردم .
باشتاد بداخل خانه رفت .

لاریز گفت ، قیافه جالبی داشت .
گفتم ، بدرد فیلمهای کمدی بیشتر می‌خورد تا سر
گارسونی .

ـ چطور است برویم تو .
ـ صبر می‌کنیم خودش بر گردد
دوسه دقیقه بعد اکبر خان بر گشت دم در ، نگرانی
و اضطراب خفیفی در چهره اش احساس می‌شد گفت خواهش
می‌کنم بفرمائید .

من ولاریز داخل شدیم اکبر خان در را بست و مارا به
اطاقی در طبقه فوقانی راهنمایی کرد ، آنجا خانه ای بود دو
طبقه و نسبتاً کوچک که ظاهرآ بیش از چهار اتاق نداشت .

وقتی وارد اتاق شدیم ، اکبر خان پرسید ، چانی میل
دارید ؟

گفتم : نه منشکریم چند دقیقه بیشتر وقت شماران می‌گیریم .
گفت من در اختیار شما هستم .

خطه قرمز

پرسیدم شما در کاباره صد آبی کار میکنید ؟

- بله سر گارسون کاباره هستم

- شخصی با اسم یوسف بغاز رامی شناسید ؟

- بله ، می شناسم . یکی از گارسونهای کاباره

خودمان است .

- دیشب آمده بود کاباره شمارا به بیند ، چه کارتان

داشت ؟

- دویست تومان پول میخواست .

- و شما هم پولی را که او میخواست ، بهش دادید . حالا

تعریف کنید بعد چه اتفاقی افتاد ؟

اکبر خان گفت ، یوسف ، دویست تومان پول را از من

گرفت و رفت . دیگر از او خبر ندارم .

ولی او می گفت که اتومبیل شمارا هم گرفته .

بادستپاچکی گفت ، بله حالا یادم آمد . بعد هر اسان بر

گشت پیش من و گفت که اتومبیلش را دزدیده اند و از من خواهش
کرد که اتومبیل را در اختیارش بگذارم .

پرسیدم . شما تلفن دارید ؟

- بله ، تلفن تو اتاق پائین است .

- امروز صبح یوسف بغاز به شما تلفن نکرد ،

- نه قربان ، قرار بود امروز پیش از ظهر اتومبیل را

بیاورد .

گفتم ، مثل اینکه ناراحت هستید طوری شده ؟

امیر عشیری

با خنده ساخته‌گی گفت ، نه قربان ، ناراحت نیستم .

طوری هم نشده .. بیخشید فرمایش دیگری ندارید ؟

پرسیدم ، یوسف چند روز مخصوصی گرفته ؟

گفت یک هفته ، دو سه روز دیگر باید برگرد سر کارش .

پرسیدم یوسف بغاز را از زجای شناسید و چند سال است با او دوست هستید ؟

گفت ، درست یادم نیست قربان ولی من و یوسف خیلی وقت است باهم دوست هستیم .

باز پرسیدم ، کجا و چطوری با او آشنا شدید ؟

گفت ، پنج سال پیش بود که ...

حرفش را تمام نکرد ، چون در همان لحظه ناگهان در اتاق بازشد و دو مردم مسلح که یکی از آنها سیاهپوست بود وارد اتاق شدند .

اکبر خان مثل فقر از روی صندلی پرید . لاریز خواست دست به اسلحه ببرد . آهسته بدوا گفتم حماقت نکن .

آن دو مردم مسلح دم در اتاق ایستادند و لوله اسلحه کمریشان را رو به‌ما گرفتند ... مرد سفید پوست خنده‌زشتنی کرد و گفت بقیه‌اش را ازمن بپرس آقای کار آگاه .

گفتم حالا معلوم که یوسف بغاز هم از قماش شماست .

مرد سفید پوست گفت ، درست فهمیدی . امیدوارم کاری نکنید که مجبور باشم هر دو تان را بکشم .

خط قرمز

گفتم ، از این بابت میتوانی مطمئن باشی . ولی از این کار احمقانه چه منظوری داری ؟
خنده زشتی کرد و گفت ، وقتی اکبر خان به ما خبر داد که پلیس آمده . فهمیدم که خودم یک پا پلیس هستم . چون حدس زده بودم که بزودی سروکله شما پیدا می شود . منتظر تان بودیم که از شما پذیرایی کنیم .

روکردم به اکبر خان گفتم :

- پس توهمند است اینها هستند .

اکبر خان بالحنی مضطربانه گفت ، نه قربان ، من ... آن مرد چنگ بدهانه اکبر خان زد و اورا محکم بروی صندلی نشاند و گفت . تو خفه شو . خودم جواب آقای کارآگاه را وند رامی دهم .

بعد روکرد به من و گفت تا امروز صبح اکبر خان ، نمی دانست چه اتفاقی افتاده ، امروز صبح قضیه را فهمید کاری هم نمی توانست بگند چون جان خودش وزنش و یک بچه شان بخطر می افتاد . همین الان هم یکی از دوستان ما مراقب آنهاست . پرسیدم ، این رفیق سیاهپوست تو ، لال است یا زبان مارا نمی داند .

آن مرد پوز خنده زد و گفت : لال نیست زبان ما را نمی داند . ولی تادلت بخواهد تیرانداز ماهری است سکه را روی هوا با گلوله سواخ می کند . آدم کشتن برایش مثل آب خوردن

امیر عشیری

است . می توانی امتحانش کنی :

لبخندی زدم و گفتم ، امتحان نکرده از قباده اش پیداست
که آدم کش حرفه ایست . و اگر اشتباه نکرده باشم ، دو
گلوله ای که به جسد سانتولی شلیک شده بود باید کار این
سیاهپوست باشد .

او خنده کوتاهی کرد و گفت : آن دو گلوله را هر دومن
Shellik کرده بودیم .

پرسیدم ، گردن بندالماں کجاست . ؟

— ماهم داریم دنبالش می گردیم .

— پس اگر سانتولی گردن بندالماں را به شما داده بود
اورا نمی کشتبید .

آن مرد جواب داد .

— او باید کشته می شد . چون قاتل ژرژ بود .

گفتم ، منظورت همان سرجیو گاتیانوست .

گفت ، معلوم می شود پرونده قتل را تکمیل کرده ای ،
آده ، سرجیو گاتیانو .

پرسیدم ، با این کار احمقانه که تو و رفیق سیاهپوست
شروع کرده اید چه نتیجه ای می خواهید بگیرید .

با خونسردی گفت ، اولاما سه نفر هستیم ، بعدش هم کار
احمقانه ای از ما سر نزده ، فقط تو و همکارت را غافلگیر
کرده ایم و نتیجه اش هر چه باشد بنفع خود مانست در واقع
شادوتا ، گروگان ما هستید هر وقت یوسف را آزادش کردند .

خط قرمز

ماهم شما دونفر را آزاد میکنیم . ضمنا در فکر کلک زدن وحده سوار کردن به ما نباش ، چون خبیلی راحت میتوانیم از شما دو نفر دو جسد بسازیم، می فهمی دو جسد .

لاریز ، آن مرد را مخاطب قرار داد و گفت ، پلیس رادر چنین وضعی غافلگیر کردن و برویش اسلحه کشیدن درست مثل این می ماند که با آتش بازی کنید .

مرد ، با خونسردی و لحن مسخره آمیز گفت ، همان حرفهای همیشگی با آتش بازی می کنید ، بضررتان تمام می شود بالاخره پلیس شمارا دستگیر می کند . گوش کن آقای کارآگاه تهدیدهای تو خالی و مسخره شما وضع موجود را عوض نمی کند ، ما وقتی شما را آزاد می کنیم که یوسف بفاذ به اینجا تلفن بکند که پلیس آزادش کرده و از مامورین شما هم کسی تعقیبیش نمی کند . در غیر این صورت بزندگی ماندن خودتان زیاد امیدوار نباشد .

بعد نگاهش را به من دوخت و اضافه کرد ، فرمیدی آقای کارآگاه . راوند . خبیلی ساده است . شرط آزاد کردن شما ، آزادی یوسف بنماز است .

راهی جز قبول شرط آنها نبود هر دو ذاتاً جنایتکار بودند و امکان اینکه به آنچه می گفتند عمل کنند خبیلی زیاد بود پرسیدم تلفن کجاست ؟

آن مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ، می دانستم چاره‌ئی جز قبول پیشنهاد ماندارید .

امیر عشیری

مرد سیاهپوست بزبان انگلیسی به او گفت آنها هنوز مسلح هستند.

آن مرد همانطور که نگاهش بهما بود گفت، فهمیدید رفیقم چه گفت:

گفتم، متأسفانه بزبان انگلیسی آشنا نمای نداریم، گفت: رفیقم می‌گوید اول باید اسلحه شمارا بگیریم.

گفتم زودتر از این باید این کار را می‌کردید.

پوزخندی زدو گفت، هنوز هم دیر نشده، مگر این چند دقیقه‌ای که با هم آشنا شده‌ایم توانستید از اسلحه تان استفاده کنید خود تان هم میدانید اگر دست از پا خطاكنید. تمام فشنگ‌های این دواسلحه بر روی شما خالی می‌شود. حالا بعوض پرچانگی اسلحه تان را بدھید.

بعد بر قیقش گفت مواطن شان باش.

و خودش آمد پشت سر ما ایستاد با لوله اسلحه به شانه من زدو گفت اول تو وقت را تلف نکن. اسلحه‌ات را در بیاور. اسلحه‌ام را از شانه بندم، بیرون آوردم. لوله آنرا رو به جلو گرفتم، دستم را از بالای شانه‌ام پشت سرم بردم او اسلحه را از دستم گرفت.

بعد به لاریز گفتم. معطل چی هستی هر کاری می‌گویند بکن. اسلحه‌ات را بده.

آن مرد اسلحه‌لاریز را هم گرفت و بر گشت سرجايش و به رفیق سیاهپوستش گفت که برو پائین و تلفن را بیاور بالا.

خط قرمز

مرد سیاهپوست باشتاد از آنرا بیرون رفت .. اکبر خان
با حال ترس و وحشت روی صندلی نشسته بود .
رنگ بصورتش نمانده بود و کوچکترین حرکتی
نمی کرد .

مرد همانطور که نگاه متزلزلش را بما دوخته بود گفت
- هیچ فکر نمی کردید که تو خانه اکبر خان به آله بیفتید . خوب
دیگر شما پلیس ها که همیشه نمی توانید حوادث را پیش بینی کنید
یک وقت هم می بینی این جوری می شود .
گفتم بالاخره ما باز هم باهم رو برو می شویم . آن وقت
ما اول شلیک می کنیم .

با مسخرگی گفت داری مرا می ترسانی .
گفتم دارم ذک خطر را برای تو و رفقایت بصدای درمی
آورم .

- راستی او لی این ذک صدا ندارد . این را نمی
دانستی ا

- کاری میکنم که صدایش را بشنوید .
- مسخره ، قدرتش را نداری .

گفتم اگر پلیس قدرت رو برو شدن با امثال ترا نداشت تو
و رفقایت مخفی نمی شدید ، اینها دلیل بر ترس شماست .
- بالحنی پراز کینه و نفرت و گفت ،

- دعا کن که وقتی آزادت کردیم ، دیگر برخوردی با ما
نداشته باشی . چون اگر سر راهم پیدات بشود اولین گلو لـ

امیر عشیری

راتوی دهانت خالی میکنم .

با خونسردی گفتم چطور است من این توصیه را بتومیکنم .

گفت خیلی دلم می خواهد دست از پاختا کنی تاتما فشنگ های این اسلحه را ثمارت بکنم .

گفتم رفیق سیاهپوست دیر کرد .

یا احتیاط سرش را بجانب درب اطاق گرداند و با صدای بلند و بزرگ انگلیسی گفت زنگو ، آن پائین چه کار میکنی بیا بالا .

کمی بعد صدای پای کسی که با شتاب از پلکان بالا می آمد شنیده شد زنگو بود، همان مرد سیاهپوستی که برای آوردن تلفن رفته بود آن مردانه او پرسید آن پائین چه کار می کردی؟ زنگو گفت بادارین صحبت میکردم .

آن مرد تلفن را از او گرفت سر سیم را به پریز زد خود تلفن را هم کف اتاق گذاشت و گفت :

- این تلفن ، بگویوسف بغاز را آزاد کنند، ضمنا بدان که این کار بدون هیچ حقه و کلکی باید انجام گیرد چون اگر کلکی در کار باشد تو ورقیقت جان سالم بدر نمی برد . ضمنا آنها باید بدافتد که تو از کجا تلفن می کنی .

از روی صندلی بلند شدم گفتم مطمئن باش که یوسف بغاز را آزاد شمیکنند و کسی هم اورا تعقیب نمیکند .

بالحنی تند گفت وقت را تلف نکن .

بطرف تلفن رفتم . بر کف اتاق نشتم . گوشی را برداشتم

خطه قرهز

وشهاره تلفن مستقیم کارآگاه مسعود را گرفتم خودش گوشی را
برداشت . همینکه صدای مرا شنید ، پرسید ، از کجا تلفن
می کنی ؟
گفتم . خوب گوش کن ببین چی می گویم . همین
الان ...

حرفم را قطع کرد و پرسید ، اتفاقی افتاده .
گفتم ، چیز مهمی نیست . همین الان دستور بدنه یوسف
بغازرا آزادش کنند .

- چی داری می گوئی ؟

- امیدوارم منظور مرا فهمیده باشی .

- در چهوضمی هستی .

گفتم ، لاریز و من دریک وضع خطرناکی قرار گرفته ایم ،
دومرد مسلح که یکی سفید است و دیگری سیاه ، لوله اسلحه شان را
روبهما گرفته اند و پیشنهاد شان اینست که شرط آزادی کردن ما
آزادی یوسف بغاز است .

کارآگاه مسعود باندراحتی پرسید ، چطور شد که این
اتفاق افتاد .

گفتم ، وضع طوریست که نمی توانم بیش از این
توضیح بدهم .

مسعود پرسید از کجا تلفن میکنی ؟

گفتم ، به من اشاره می کنند که نباید به این سوال
جواب بدهم ،

اهیو عشیری

مسعود گفت، حالا یادم آمد.

قرار بود توبه خانه‌اکبر خان سرگار سون کاباره بروی
الآن آنجا هستی؟

بالحنی که می‌خواستم به او بفهمامن ناراحتم گفتم، چرا
نمی‌خواهی به حرفم گوش بدهی. یوسف بغاز را آزادش کن.
مسعود با عصبانیت گفت، ندانم کاریهای تو، هم خودت
را بدرد سر انداخته و هم مرا، حالا دوباره باید از صفر
شروع کنی.

گفتم در واقع من بدرد سرافتاوه ام نه تو، بهتر حال
چاره‌ای نیست. قبلاً از اینکه یوسف را آزادش کنی. بگواورا
به اتاق تو بیارند رفیقش که با اسلحه بالای سرمن ایستاده
می‌خواهد تلفنی با او صحبت بکند. یک موضوع دیگر دستور بده
که از مامورین کسی یوسف را تعقیب نکند. اتو مبیلش را تحویلش
بدهید و آزادش کنید.

مسعود پرسید، به تو ولاریز که صدمه‌ای نزده‌اند؟
گفتم، فعلاً که هر دو صحیح و سالم هستیم. تا این ساعت
رفتار شان دوستانه بوده.

گفت چند دقیقه صبر کن تا بگویم یوسف را بیاورند به
اتاق من.

گفتم، عجله کن این دونفری که اسلحه‌شان را دو بدها
گرفته‌اند می‌خواهند صدای رفیقشان را زودتر بشنوند. من دیگر
با توجهی ندارم و آخرین حرفم اینست که اتو مبیل یوسف را به

خط قرمز

خودش بدهید که هرچه زودتر گورش را کم بکند.
آن مرد که بالای سرم ایستاده بود گوشی را از من گرفت
و گفت بروسر جایت بنشین .
از کف اتاق بلند شدم و رفتم روی صندلی نشستم . آن مرد
کنار تلفن نشست ، هر لحظه منتظر شنیدن صدای یوسف
بغاز بود .
کمی بعد صدای کارآگاه مسعود از گوشی شنیده می شد که
با صدای بلندتر ایم صدا میکرد .

آن مرد در جواب مسعود گفت راوند دیگر حرفی ندارد
که بشما بزنند ، گوشی را به یوسف بدهید که با من صحبت بکند ،
بعد به حرفهای مسعود گوش داد و در جواب او گفت ،
— تضمین ... ما بقولی که داده ایم عمل می کنیم .
می توانید به ما اطمینان داشته باشید معمولاً شما پلیس
ها بقول خودتان عمل نمی کنید .

و باز در جواب مسعود گفت :
— راوند همکار شما هم ازین حرفهای تو خالی زیاد زده
راستش دیگر حاضر نیستم این حرفهای مسخره را بشنوم . دارید
وقت تلف می کنید .

بعد دستش را بروی قسمت دهنه گوشی گذاشت و رو کرد
به من و گفت این رئیس تو آدم پرچانه است .
گفتم او هم مثل من دارد زنگ خطر را برای تو و رفقایت
بصدا درمی آورد .

امیر عشیری

گفت باز هم از زنگ بی صدا داری حرف میز نی .
گفتم سعی کن این موضوع یادت نرود .
روکرد به زنگو همان مرد سیاه پوست و گفت کار آگاه
راوندرا نوازشش کن .
زنگو بطرف من آمد و یک سیلی بصور تم زد . دستش
سنگین بود . طوری که صور تم گرفت . لاریز در جای خودش
جنبید . به او گفتم آرام باش .
آن مرد گفت چطود بود آقای کار آگاه باز میل دارد .
در حالی که دستم را بصور تم گرفته بودم گفتم ، خواست
به تلفن باشد .
دستش را ازوی دهنی گوشی بر داشت و بالحنی که می
خواست به کار آگاه مسعود بفهماند ، حرفا های او را به مسخره
گرفته گفت ، تهدیدهای شما بکلی من اضطراب کرد .
بعد لحن کلامش را عوض کرد و با عصبانیت ادامه داد ،
گوشی را بده به یوسف و آنقدر پرچانگی نکن .
وبدنیال این حرف با صدای بلند خنید . روکرد به من
و گفت ، صدای رئیس پرچانه اات بند آمد .
گفتم سعی کن موبد باشی .
پوز خنده زد و گفت ، اگر وقت شر را داشتم . پیش تو درس
اخلاقیات میخواندم . ولی بقول شما پلیس ها ماتبه کاران هیچ
وقت آدم نمیشویم . مگر نه ؟
لبخنده زدم و گفتم بین حرفا های که زدی فقط همین یکی

خط فرم

را درست گفتی .

گفت : این یک حرف را هم از خود نگفتم . از قول شما پلیسها گفتم .

گفتم باز خوب است که این حرف یادت مانده .

همان لحظه صدای یوسف بغاز را از گوشی تلفن شنید .

با صدای بلند و همراه با خنده گفت . سلام یوسف خودت هستی . .

راستشن صدای ترانش اختم . می بینی که بالاخره آزادت

کردیم . تو کمتر حرف بزن و بسیه حرفهای من گویی بده آنها

مجبودند ترا آزاد بگنند چون همان کسی که ترا بدام انداخته

بود با یکی از همکارانش درست رو بروی اسلحه من و زنگو

نشسته اند وقتی اتومبیلت را تحویل گرفتی و از اداره پلیس دور

شدی به یکی از خیابان های خلوت که خودت می دانی برو و یک

تلفن عمومی پیدا کن و از آنجا به من تلفن کن ... می دانی

بکجا باید تلفن کنی .

زندگی باد . دیگر لازم نیست اسمش را بیری موقعی که داری

تلفن میکنی سعی کن از داخل اتفاق تلفن دور و بر ترا دید

بزنی . این پلیس ها آدمهای هفت خطی هستند آنها را دست کم

نگیر .

او مسلسل و از حرف میزد و به یوسف بغاز میگفت که چه کار بگند و چطوری مواظب خودش باشد .

پس از آنکه چند لحظه به حرفهای یوسف گوش داد ،

به او گفت ماموقعي این دو گروگان را آزاد شان می کنیم که

امیر عشیری

تو برای بار دوم به اینجا تلفن بکنی . با این که می دانم آنها با یک تلفن دیگر دارند حرفهای مارا می شدند و شاید هم روی نوار ضبط کنند ، تو این موضوع را به آن کسی که پشت میزش نشسته و از این جریان عصبانی است بگو که خیال نکنند تا توازن در اداره پلیس بیرون رفته . ماهم این دونفر را مرخصان می کنیم ... خوب حالا مثل بچه آدم گوشی را بگذار سرجایش و به آنها بگو که تا دم در اداره پلیس مشایعت بکنند . بسلامت . گوشی را گذاشت .. و از جا برخاست و از من پرسید ،

سیگار می کشی .

گفت . نه ، میل به سیگار ندارم
خندید و گفت ، من اگر جای تو بودم میل به حرف زدن
هم نداشتم ..

زنگو ، به انگلیس از او پرسید ، یوسف چی می گفت .
او برای مرد سیاهپوست شرح داد که به یوسف پغاز چه
تعلیماتی داده است ..

زنگو لبخندی زد و گفت ، پس بزودی یوسف را می بینم
روکردم به آن مرد و گفت . اسم این رفیق سیاهپوست
زنگوست ، اسم توجیه د

شاندهایش را بالا گرفت و گفت بیخشید آقای کارآگاه
راوند ، باید همان اول که تو ورفیقت با اسلحه ما دربرو شدید ،
خودمان را معرفی نمی کردیم . اسم من حلوان است .
لاریز که کمتر حرف میزد گفت - اسم جالبی داری .

خط قرمز

انگشت سبابه اش را رو به خودش گرفت و بالحنی آمیخته
به غرور گفت، هم اسم جالب است و هم خودم .
برای آنکه سر بسرش گذاشته باشم گفتم حتی حرفهای هم
که داری جالب است .

گفت توهمند بین تمام حرفهای که زدی این یک حرف
درست بود . حرفه من جالب است .

گفتم حرفه تو و امثال تو از یک نظر جالب است . آنهم
طرز زندگی دوزخی شماست که تمام عمر تان باید با ترس و دلهره
زندگی کنید .

سعی کرد خودش را خونردن شان دهد . ولی از لبخندش
پیدا نبود عصبانی شده لبانش را برویهم فشد و بعد همان نظر که
نکاهش را به من دوخته بود گفت : نرس و دلهره ! نه ، من
اصلانمیدام ترس یعنی چی . از وقتی که خودم را شناخته ام ،
با ترس و این جو رچیزها آشنا شده ام تا امروز همین طوری زندگی
کردم . از مرگ هم وحشتی ندارم ، حتی از کشتن امثال تو .
گفتم ، توداری مزخرف می گوئی .

- گمانم عومن کرده ای که دومین سیلی آنطرف صورت
بخورد .

- مهم نیست فعلا که اسلحه در دست توست .
گفت شما پلیس ها در همه کشورها آدم های بیکاری هستید .
دلیلش هم این است که اگر ما تبیه کار آن دست به کارهای بهام طلاح
غیر قانونی نز نیم شما پلیس ها چطوردی میخواهید عرض اندام

امیر عشیری

بکنید و خودی نشان بدهید؛ این ماهستیم که در شما تحرک ایجاد
می‌کنیم.

گفتم و این ایجاد تحرک از طرف شما همیشه پسر رخوتان
بوده.

حلوان گفت، نه همیشه، اینهم که می‌بینی بعضی وقتها
پلیس بر نده می‌شود، دلیلش بدبارزی کردن هم حرفا به است
که روی ندامن کاری دستشان رومیشود و بدام پایس می‌افتد.
گفتم، درست مثل حالا که تو هم روی ندامن کاری دست
روشده و هنوز هم خیال می‌کنی در این قمار خطرناک تو و دقایق
بر نده هستید بعقیده من هنوز هم دیر نشده مبتوا نی از همین جا
بر گردی.

با صدای بلند خنده دید و گفت، اینهمه پرچانگو برای
این بود که عقیده خودت را بگوئی. هیچ می‌فهمی چی داری
می‌گوئی، من که در دور اول مبارزه با پلیس بر نده شده‌ام،
کار و زندگیم را اول کنم و با گردن کیج خودم را در اختیار
پلیس بگذارم و اظهار نداشت بکنم، نه، من اهل این حرفا
نیستم و از این تهدیدهای تو خالی هم وحشتی ندارم.
لاریز خطاب به حلوان گفت، پس با بد منظر پایان مبارزه
باشی.

حلوان گفت، تو هم گاهی مزه می‌اندازی.
گفتم تو می‌توانستی برای خودت یک آدم حساب باش
و حالا با یک عدد تبعه کار داری هستی می‌کنی و زندگیتدا

خط قرمز

به قماری گذاشته ای که صدد رصد باز نده می شوی
با بی خواهی حوصله کنی گفت ، گوش کن آقای کار آگاه راوند ،
اگر می خواهی نصیحتم کنی بهتر است ساكت باشی ، حوصله شیندن
حرفه ای بی سرو ته ترا ندارم ، بعقیده من هیچ کس مثل خود آدم
نمی تواند برای خودش معلم اخلاق باشد می دانی ذات آدم ماجرا
جوئی بدنیا آمد ها م ، از حرفه ای که دارم لذت می برم ، از آدم
کشتن هم ، ای بدم نمی اید . من بزرگ شده کشور های خارج
هستم ، ذیر دست چند استاد تبهکاری تربیت شده ام و حالا تو
می خواهی مرا از این راه برگردانی . من اگر بجای تو دم به
خودم نصیحت می کرم که پرونده گردن بند یک میلیون دلاری
را تعقیب نکنم چون نفعی عاید نمی شود ، هم شما و هم پلیس
بین المللی هر دو تان ول معطل هستید .
زنگو رو کرد به حلوان و به انگلیسی پرسید ، راوند
چی می گفت ؟

حلوان مطالبی که بین من و خودش رد و بدل شده بود برای
رفیق سیاهپوش شرح داد .

زنگو گفت ، هر دو شان را باید می کشیم .
حلوان خنده داد و گفت اگر یوسف را آزادش نمی کردند
همین کار را می کردیم .

بعد رو کرد به ما و گفت ، این زنگو آدمکش خلق شده
آدم کله خریست اگر او بجای من بود کلک هر دو تان را کنده بود .
گفتم ، یوسف بغاز تلفن نکرد

امیر عشیری

گفت ، حتماً دارد دنبال یک جای خلوت می‌گردد دیر
نشده بالاخره تلفن می‌کند.

دستم را بطرف جیبم بردم بسته سیگارم را در بیاورم. حلوان
بتندی گفت ، چکارداری می‌کنی .
گفتم ، سیگار که می‌توانم بکشم .

آمد پشت سر ما ایستاد و گفت حالا می‌توانی بسته سیگارت
را در بیاری .

بسته سیگارم را از جیب کنم بیرون آوردم و آنرا بطرف
لاریز گرفتم یک سیگار او برداشت و یکی هم خودم آتش زدم
بعد بسته سیگار را در جیبم گذاشتم حلوان بجای خودش برگشت
اتاق وضع جالبی داشت .

اکبر خان مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود و مژه نمی‌زد
دراضطراب و وحشت عمیقی بسر میبرد و نگاهش به گلهای
قالی دوخته شده بود و دستهایش را هم بروی زانوانش گذاشته
بود . من ولاریز هم خونسرد و آرام روی صندلی نشسته بودیم،
روبروی ما در اتاق دو مرد سیاه و سفید اسلحه بدست مراقب
ما بودند ظاهرآ آنها موفق شده بودند که با غافلگیر کردن ما،
یوسف بغاز را آزاد کنند .

ساعت در حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود . حلوان
دچار تردید شده بود و نگران بنظر میر سید. گمان می‌کرد که یوسف
را آزادش نکرده اند روکرد به من و بالحنی تهدید آمیز گفت
اگر یوسف را آزادش نکرده باشند ، من و زنگو ، هر دوی

خط قرمز

شما را میکشیم.

گفتم : مطمئن باش که او را آزادش کرده‌اند.

گفت : ممکن است بهش حقه زده باشند.

گفتم ، حتماً دارد دنبال یک جای خلوت می‌گردد که تلفن عمومی داشته باشد و از آنجا تلفن کند نگران نباش . حلوان - به زنگو گفت که برود پائین ودادین را بفرستد بالا .

زنگو باشتاب از در اتاق بیرون رفت .. کمی بعد مردی جوان وارد اتاق شد .. حلوان به او گفت ، برو روی پشت بام و توی کوچه را یک نگاه بکن ، به قول و قرار این پلیس هانمی شود اعتماد کرد .

آن مرد جوان که اسمش دارین بود به پشت بام رفت . چند دقیقه بعد برگشت و به حلوان گفت ، کوچه کامل خلوت است .

حلوان با عصبانیت گفت پس چرا یوسف تلفن نکرده . بعد نگاهش را به تلفن سهاه رنگ که کنار اتاق روی قالی بود دوخت و گفت ، تلفن کن یوسف . تلفن کن بگو که آزاد شده‌ای .

لاریز سرش را بطرف من آورد و آهسته گفت . خیلی عصبانی است .

حلوان با همان لحن تندي که داشت پرسید ، رفیقت چی گفت ؟

امیر عشیری

گفتم ، هیچی ، می گفت حلوان خیلی عصیانی است .
حلوان رفت پشت سر لاریز ، دستش را دور گردن او انداخت .
و سرش را به عقب کشید و گفت ، مسخره ام می کنی .
با عصیانیت به او گفتم ، راحتش بگذار .
رو کرد به دارین و گفت ، مواظب این یکی باش .
دارین بدست مسلح حركت خفیغی داد و به من گفت .
دست از پا خطای کنی شلیک می کنم .
حلوان ، با یک حرکت تند ، لاریز را با صندلیش به جلو
پرت کرد ... او بر کف اتاق افتاد و صندلی هم برویش غلتید ..
بعد آمد پشت سر من ایستاد . چنگ به موهايم زد و گفت ، تو
و رفیقت می خواستید به ما کلک بزنید .
با آن که دارین ، لوله اسلحه اش را رو به من گرفته بود .
تصمیم گرفتم به او حقهای بزنم شاید که وضع بسوردت دیگری
در بیاید .
پاهایم را بکف اتاق و پشم را به پشت صندلی فشار دادم
در این حالت صندلی را روی دو پایه عقبی آن به عقب بردم .
او همچنان موهايم را در چنگ خود گرفته بود . منظور من
این بود که وقتی من و صندلی بحال اول بر گشتم . تعادل حلوان
بهم بخورد و من با یک حرکت سریع بتوانم او را غافل گیر کنم ،
همین کار را کردم ولی او هوای خودش را داشت . فقط موهايم
را ول کرد و با مشت محکم به شانه ام کویید .
زنگ تلفن بصدای در آمد ... حلوان رو کرد و من و

خط فرمز

گفت . آدم خوش شانسی هستی و الا بهت می فهماندم که باکی طرف هستی .

باشتا ب طرف تلفن رفت ، گوشی را برداشت . همین که صدای یوسف را شنید بتندی گفت ، چرا آنقدر دیر تلفن کردی احمق . از کجا تلفن می کنی . از تهران پارس . آدم بی شعوری هستی که خودت را به آنجا رسانده ای . تا آنجا کسی تعقیب نکرده .

و پس از چند لحظه که ب حروف های یوسف گوش داد . گفت ، خودشان هم می دانند که اگر تو اتعقیب کنند ، جان این دو گروگان را ب خطر می اندازند . حالا خوب به حروف هایم گوش بده . سر ساعت پنج و يك دفع ، یعنی نیم ساعت دیگر تلفن کن که بهت بگوییم کجا باید بروی ، این نیم ساعت را همانجا باش حواست بدور و بر خودت باشد .

حلوان گوشی را سرجایش گذاشت و بچشمهای من خیره شد و گفت خوب که می خواستی بما کلاک بزنی !

گفتم این دیوانگی است که در چنین موقعیتی آدم در فکر کلاک زدن بچریف مسلح باشد .

گفت بپایان این بازی خطرناک چیزی نمانده چند دقیقه بعد از اینکه یوسف تلفن بکند هر دو تان را آزاد می کنیم .

لبخندی ذم و گفتم این بازی خطرناک تازه شروع شده خودت هم میدانی گه بازی را تو شروع کرده ای و ما ادامه اش میدهیم ، همیشه همین ظور بوده ، این جود بازیها را اول حرفه ایها

امیر عشیری

شروع می کنند و بعد پلیس تمامش می کند .
حلوان خندید و گفت توداشتی راستی میخواهی تلافی
در کنی .

گفتم موضوع تلافی درین نیست . معنی میکنیم بکمک
پلیس بین المللی باشد خطأ قرمز را متلاشی کنیم .
باصدای بلند خندید و گفت چه هدف عالی و جالبی .
دارین گفت گمانم بفکر خودکشی افتاده ای .

حلوان گفت گوش کن آقای کارآگاه راوند ماهم مثل شما
دنیال آن گردن بند الماس یکمیلیون دلاری هستیم . چطور است
برای پیدا کردنش باهم همکاری بکنیم .

بالحنی محکم گفتم ولی پلیس ایران دو ماموریت را
بموازات همانجام میدهد . ازین بردن شما افراد باندقرمز و
پیدا کردن گردن بند الماس خانم کریستی .

حلوان پوزخندی زد و گفت ، از شما پلیس ها خوش میاد .
چون تادم مرگ هم آدمهای خوش صحبتی هستید ، گوش کن
راوند این دو سه ساعتی که باهم هستیم تو باید مارا خوب شناخته
باشی . باشد خطأ قرمز با این توههای تو خالی تو و پلیس بین -
المللی از میدان در نمی رود . خلاصه کنم . اگر میخواهی جان
سلام بدریبری توصیه میکنم پرونده گردن بند الماس را بر گردن
بپاریس و بگذار پلیس بین المللی آنرا دنبال کند . چون از فعالیت
خودت و مامورانت نتیجه های نمی گیری دلیلش هم اینست که مازود
تر از شما گردن بند را پیدا می کنیم .

خط قرمز

گفتم اکبر خان را چرا اینجا زندانیش کرده‌اید . بگذارید
برود بیش زن و بجهاش، با بودن زنگو ، از آنها کاری ساخته
نیست .

حلوان گفت ، این اکبر خان با قیافه مضحکش برای
ما خوش شانسی آورده تا آخر کار باید همین‌جا بماند .
لازیز گفت اکبر خان آنقدر ترسیده که رنگ بصورتش
نماده .

حلوان گفت تو نگران اکبر خان نباش ، خودش هم میداند
که ما با او وزن و بجهاش کاری نداریم .
بعد بادستش آهسته به شانه سر گارسون کا باره زد و گفت.
— مگر نه !

اکبر خان سپکوت‌ش را شکست و گفت شما سه نفر از صبح
تا حالا زندگی را بermen وزن و بجهام سخت گرفته‌اید .
حلوان با پشت دستش آهسته بصورت اکبر خان زد و گفت
— دیگر پرچانگی نکن . چیزی نماده که ذحمت را کم کنیم فقط
ذعاکن که سر ساعت پنج وربع یوسف تلفن بکند والا این دو
نفر را می‌کشیم .
اکبر خان وحشت زده گفت ، شما را بخدا اینجا خون راه
نیندازید .

حلوان خنده‌ید و گفت نترس احمق جون نمی‌گذاریم نعش
کشی گردن تو بیفتند .
با خونسردی گفتم بیرون از شهر می‌توانید مارا بکشید.

امیر عشیری

دارین گفت این کار آگاه راوند دارد مارام سخراهد پکند.

حلوان بدر فیقش گفت، حق با آقای کار آگاه راوند است.

میگوید اگر فراد باشد مارا پکشید چه لزومی دارد خانه اکبر خان را بخون ما آلوده کنید که آن بیچاره هم بدر دسر بیفتند.

بعد روکرد بمن و گفت اگر اتفاقی برای یوسف بیفتند.

مطمئن باش وقتی هوا تاریک شد تو ورفیقت را بهمان دره ایکه جسد سانتولی را انداخته بودیم می اندازیم.

درجواب حلوان گفتم البته با اتومبیل خودمان.

لبخندی که زنگ کینه و نفرت داشت بروی لباش آورد

و گفت:

- آره، درست گفتی با اتومبیل خودتان.

زنگ تلفن بصدای درآمد... «حلوان» نگاهی بساعتش انداخت و روکرد به «دارین» و گفت حتماً اتفاقی برای یوسف افتاده که بی موقع تلفن کرده..

دارین گفت فکر نمی کنم یوسف باشد.

گفتم گوشی را بردار شاید یک نفر دیگر باشد که با اکبر خان می خواهد صحبت بکند.

زنگ تلفن برای بار سوم بصدای درآمد همینکه قطع شد حلوان آهسته گوشی را برداشت و گفت:

- الو... بله... گوشی.

بعد دستش را که گوشی در آن بود بطرف اکبر خان گرفت و گفت بیما صحبت کن ترا می خواهند، گمانم از کاباره خراب

خط فرمز

شده باشد .

اکبر خان از روی صندلی بلند شد . بطرف تلفن رفت . گوشی را از دست حلوان گرفت و گفت : الو ... ، بله خودم هستم . تا یک ساعت دیگر خودم را میرسانم . شما کار تان را شروع کنید تا من بیام .

بعد گوشی را سر جایش گذاشت و بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت از کاباره بود مرا می خواستند .

حلوان گفت ماهیچ نمیدانستیم که راوند ، غیبگوهم هست . گفتم من پیشگوی خوبی هستم نه غیبگو ، مثلا از همین حالا میتوانم درباره شما پیشگوئی کنم که نه فقط صاحب گردن بند یک میلیون دلاری نمی شوید ، بلکه خودتان هم از بین میروید . آن گردن بند برای شما شوم است .

دارین گفت : راوند مزخرف گـوی خوبی است نه پیشگو .

حلوان همانطور که نگاهش بمن بود گفت : دیگر راجع به چه چیزهایی میتوانی پیشگوئی کنم . کا اینجا که مزخرف گفته ،

پوز خندي زدم و گفتم چند روز دیگر می فهمی که راجع به چه چیزهایی می شود پیشگوئی کرد .

حلوان گفت ، تو آنقدر بادتوى دماغت هست که فکر نهی کنم جان سالم بدر بیری . یادت باشد که اگر پایت را از تو کفش مایرون نکشی اولین گلوله را خودم نشارت می کنم بعدش

امیر عشیری

هم بجهه‌ها را وامیدارم که هر کدام یک گلوله نثارت بکنند. اگر آزادت کردیم انتخاب مرگ و زندگی با خود است.

ترجیح دادم سکوت بکنم چون جر و بحث با حلوان ورفیقش جز خستگی اعصاب، نتیجه دیگری نداشت بخصوص حلوان که هیچ جور نمی‌شد درستش کرد. یکی دوبار هم سعی کردم شاید بتوانم او را از جر که تبهکاران بیرون بکشم و افکارش را عوض بکنم ولی خیلی زود متوجه شدم که دارم خودم را خسته می‌کنم.

او بقول خودش ذاتاً تبهکار بدنیا آمده بود و از حرفه‌ای که داشت کاملاً راضی بنظر میرسید و هیچ عاملی نمی‌توانست او را عوض بکند.

از طرز حرف زدنش احساس می‌شد که به تنها چیزی که فکر نمی‌کند باخت در قماری بود که بیرحمانه شروع کرده بودند.

او تنها بازی کن آن گروه نبود. او بادست باند خودشان بنام «خط قرمز» بازی می‌کرد. ارتسلط حلوان برزنگو که مردی سیاهپوست بود و دارین که یک پادوی باند بود بنظر میرسید که حلوان در دستگاه رهبری باند خط قرمز جایی برای خودش باز کرده و عملیات مربوط به پیدا کردن گردن بند الماس یک میلیون دلاری به او و اگذار شده است.

ذنگ تلفن برای چندمین بار بصدای درآمد. آن موقع

خط قرمز

درست ساعت پنج وربع بعد از ظهر بود، حلوان گفت این دیگر باید خود یوسف باشد.

گوشی را برداشت و گفت الو، خودت هستی یوسف، درست سه ساعت تلفن کردی... گوشی را داشته باش نمی خواهم در حضور کارآگاه راوند و همکارش با تو صحبت کنم. میروم به یک اتفاق دیگر. از آنجا بهتر می توانیم باهم صحبت کنیم. بعد سبم تلفن را از پریز کشید و تلفن را با خودش به اتفاق پائین برد... کمی بعد ذنگو، بالا آمد که او و دارین مراقب، من ولاربز باشند.

از دارین پرسیدم، در باند شما، حلوان چکاره است؟
معاون رئیس باند.

حدس می ندم که باید آدم مهمی باشد.
داری مسخره اش می کنی!

لبخندی ندم و گفتم، او واقعاً آدم زرنگی است. باید هم معاون رئیس باند باشد.

دارین با غروری خاص حرفه خود گفت، حلوان هیچ وقت تپرش خطانمی رود. آدم کشتن از آب خوردن هم برایش آسان تر است.

گفتم از قیافه اش پیدا شد. اگر غیر از این بود، معاون رئیس باند شما نمی شد... توجه کارئی - ؟
گفت، من زیر دست حلوان هستم:
گفتم: در واقع یک پادو هستی:

امیر عشیری

- صدایت را بپر .

- مگر غیر از اینست .

- منهم بر احتی می توانم آدم بکشم .

گفتم ، از چشمها یت پیداست که ذاتاً آدمکش هستی ،
البته تا وقته آن اسلحه تو دست نداشت .

گردنش را راست گرفت و گفت ،

- منظورت از این حرف چیه . ؟

گفتم . آن اسلحه ، تو و امثال ترا آدمکش کرده . بدون
اسحله : حتی جرأت نفس کشیدن هم پیدا نمی کنید
گفت ، این ذتگو آدم قوی هیکلی است . بدون اسلحه هر
دو تان را خرد می کند .
لاریز آهسته گفت ، آنها را تحریک نمکن بی فایده
است .

دارین بقندی پرسید ، رفیقت چی گفت . ؟

گفتم ، هیچی ، می گوید بیفایده است . ولی من می خواهم
بگویم ، چطور است امتحان کنیم ، با همین ذنگوی قوی هیگل
حالی از تفریح هم نیست .

دارین گفت ، باید صبر کنی تا حلوان بیاید بالا . ولی
بهتر است این فکر را از سرت بیرون کنی چون بازنگو ، نمیتوانی
دست و پنجه نرم کنی مگر اینکه خیال خودکشی داشته باشی .
گفتم ، صبر می کنیم تا حلوان بیاید .

اگر نقشه من می گرفت تقریباً مطمئن بودم که هر کدام از

خط قرآن

آنها را که بدون اسلحه بطرف من می‌آمدند می‌توانستم غافلگیرش
بکنم و وضع موجود را بنفع خودمان تغییر بدهم .

حلوان، از پائین پلکان دارین را صدا کرد و گفت که اکبر
خان را پفرستدش پائین .

دارین رو کرد به اکبر خان و گفت، تکان نخوره برو پائین
بیین چه کارت دارد ؟ .

اکبر خان آهسته از روی صندلی بلند شد .

در حالی که نگاهش به زنگو و دارین بود، از در اطاق
بیرون رفت. صدای پایش در روی پله کان شنیده می‌شد که با احتیاط
پائین می‌رفت .

دارین گفت، به آزادی شما دونفر هم چیزی نماینده.
نه لاریز و نه من هیچ‌کدام حرفی نزدیم .

دارین بتنده گفت. با شما هستم مگر نشنیدید چی گفتم ؟
گفتم، چرا شنیدیم چی گفتی . حالا انتظار داری چه کار
کنیم . ولی هنوز وقتی نرسیده .

بتنده گفت: شما دو تا از آن پلیس های ترسو و بزدل
هستید. مگر تو نمی‌خواستی با مادرست و پنجه نرم کنی . خوب،
پس چرا ذل زده ای، مرا نگاه می‌کنی . شروع کن . تا یک
دندان سالم توی دهانت باقی نمایند .

دارین، بدون مقدمه و بر سر هیچ‌چی قند شد . اذ حرفاها تی
که میزد معلوم بود که مغزش درست کار نمی‌کند و دنبال بھانه
می‌گردد که مرا عصبانی کند تا وضع آرام آنجعا آنطور که دارد

اولیر عشیری

بهم بخورد . بعد زنگو را هم تحریکش کند و آن وقت دونفری به ماحمله کنند و در غیبت حلوان ، هر دومان را بزیره شت ولگد بگیرند گواینکه ، من ولا ریز هم بیکار نمی نشستیم . ولی در همان گیرودار ممکن بود بادسته هفت تیر ، بسر من بالاریز بزنند و هر دومان را ناقص کنند .

کفتم ، بهنراست بازنگو صحبت کنی ، خبلی وقت است ساکت ایستاده .

با همان عصبانیت ازودرس گفت ، لازم نیست به من بگوئی چه کار باید بکنم .

حلوان از پائین پرسید ، هیچ معلوم است ، آن بالا چه خبره ؟
دارین گفت ، این دوتا کار آگاه خیال دارند به ما کلک
بزنند .

حلوان زنگو را صدا پیش کرد که پائین برود ... مردیا
پوست باشتا ب ازدر اتاق بیرون رفت . کمی بعد حلوان بالا آمد
وازدارین پرسید ، اینهمه سروصدای برای چی بود .

دارین گفت ، از آقای کار آگاه بپرس .
حلوان نگاهش را به من دوخت و گفت ، گمانم میخواهی ما را مجبور کنی که طور دیگری از تو در فیقت پذیرائی کنیم .
کفتم ، من اگر جای تو بودم ، دارین را دریک بیمارستان

روانی بستری میکردم .

دارین راه افتاد که بطرف من بیاید ، حلوان یقه کش را گرفت و او را بد عقب کشید و گفت ، شلوغش نکن ...

خط قرمز

در این سر جایش ایستاد و سکوت کرد.. از قیافه دمچ شده اش
پیدا بود که خون خویش را می خورد . منتها جرأت اینکه روی
حروف حلوان حرفی بزند نداشت .
حلوان رو کرد بهمن و گفت ، حالانوبت ماست که بقول
خودمان عمل کنیم .

با آنکه می دانستم تا هوا تاریک نشود . مارا آزاد نمی کنند
کفتم ، پس میتوانیم برویم .
خنده کو تاهی کرد و گفت ، خیلی عجله داری . خودت که
می دانی هر کاری او لش یک مقدمه لازم دارد .
پرسیدم ، مثل اچه مقدمه ای ؟

گفت ، مقدمه اش اینست که صبر می کنیم تا هوا تاریک شود
بعد همگی با هم زحمت را کم می کنیم . خیلی وقت است که مزاحم
اکبر خان و خانواده اش شده ایم .
لاریز رو کرد بهمن و گفت ، مثل اینکه اینها خیال دارند
مارا به یک جای دیگر بیرونند .

کفتم ، فکر نمی کنم .
حلوان لب خنده زد و گفت ، چنین خیالی ندارم . یک دفعه
کفتم . وقتی هو اتاریک شد همه مان با هم حرکت می کنیم و اما تو
آقای راوند ، یک دفعه دیگر با یاد با رئیس اداره تان صحبت کنی
و بیه او بگوئی که مامورین پلیس را به این دزرو بس نفر ستد چون
آن وقت ما هم مجبوریم در رفتار خودم آن نسبت به شما دو تا ،
تجددید نظر کنیم .

امیر عشیری

گفتم ، آنها نمی‌دانند که ما اینجا هستیم .

پوزخندی زد و گفت ، ماله است که سروکارمن بامامورین پلیس افتداده ، رئیس اداره شما میدانست که وقتی شما دو تا از اداره‌تان بیرون آمدید عازم کجای بودید . به عنین دلیل ممکن است حدس زده باشد که تو خانه اکبر خان ، برای شما اتفاقی افتاده باشد . بهر حال سعی کن بعد رئیس‌تان بفهمانی که وضع را از این که هست بدترش نکند .

گفتم ، باشد تلفن می‌کنم .

گفت ، کم کم داری می‌فهمی که به مانمی‌شود حقه‌زد ، حالا هر دو تان می‌توانید با خیال راحت همینجا به انتظار تاریک شدن هوا بنشینید و هر چند تاسیگاری که دلتان می‌خواهد بکشید . تنها چیزی که در آن وضع کلافه کننده می‌توانست هاراسر .

گرم کند پک زدن به سیگار بود .

در چنان وضع مخاطره آمیزی هیچ جور حقه یا کلکی نمی‌توانستم به آنها بزنم به مجرد این که دست از پاختا می‌گردیدم دارین ، دیوانه و احمق ، ماشه اسلحه را می‌کشید و به قول حلوان از ماد و جسد می‌ساخت ، ترجیح دادم که خوده‌ان را با زمان و محیط تطبیق بدهیم و به انتظار پایان مدت زندانی خود باشیم . حلوان آن طور که من ، اورا تجزیه تحلیلش کردم ، به حرفه خودش آدم واردی بود ، زرنگی و دور اندیشی او بیش از ظرفیت حرفه‌ای بود که داشت با بیداری و هشیاری کامل بر محیط و موقعیتی که بوجود آورده‌اش بود تسلط داشت . سعی‌می‌کرد

خط قرمز

مرتکب اشتباه نشود. اطراف و جوانب کار را بدقش بررسی کرده بود. شعورش از آن دونفر دیگر بیشتر بود. خصوصیات اورا در کمتر تبهکاری دیده بودم.

در عین حال که بیرحم و خشن بنظر میرسید و بقول دارین، آدم کشی برایش از آب خوردن هم راحت‌تر بود، در بعضی مواقع نرم‌شم نشان میداد. قابل انعطاف بود. ولی نه آنطور که من فکر کرده بودم انعطافش برای حرفه‌ای بود که داشت از او برمی‌آمد که گذشت‌هائی داشته باشد، مردی با این خصوصیات، غیر قابل بازگشت بود، حرفه‌اش را دوست میداشت و از آن راضی بود او میدانست باما که پلیس بودیم چگونه رفتاری داشته باشد و با وجود همه تهدیدهایش، سعی می‌کرد رفتارش نسبت به معاشرانه باشد و وضع در محیطی آرام پوش برود.

آنطور که من احساس کرده بودم، رفتار عاقلانه اورانها یک چیز عوض می‌کرد و آن یکی از حقه‌های پلیسی بود که امکان داشت از جانب همکاران من بکار گرفته شود. اگر چنین وضعی پیش می‌آمد آن وضع مطلوب من نبود. زیرا موقعیت من ولاریز را از آنچه که بود بدتر می‌کرد.

سرانجام مقدمه‌ای که برای آزادی‌ها. انتظارش میرفت فرا رسید، هوا تاریک شد. حلوان بهداریدن گفت که بر و دو دستگاه تلفن را بیاورد بالا.

دارین بطیقه پائین رفت و کمی بعد دستگاه تلفن را آورد بالا و سرمهی آن را به پریز زد. حلوان رو کرد بهمن و گفت،

امیر عشیری

به رئیس اداره خودتان تلفن کن و سگو که اگر مأمورین پلیس را به حوالی خانه اکبرخان فرستاده ، فورا آنها را احضار بکند.

کفم ، مطمئناً مأمورین پلیس به این طرفها نیامده‌اند.

حلوان گفت ، بهر حال باید به آنها هشدار بدھی .
از روی صندلی بلندشدم و به طرف تلفن رقم . گوشی را
برداشتیم و شماره تلفن خط مستقیم دفتر کار آگاه مسعود را گرفتم
همین که صدای زنگ تلفن در گوشی پیچید گوشی را برداشتند
صدای کار آگاه مسعود را آن طرف سیم شنیدم :

- الو ..

- من هستم راوند .

- در چه وضعی هستی .

- قرار است تا چند دقیقه دیگر به این وضع خانمه داده

- شود .

- این وضعی که برای توو لاریز پیش آمده ، مرا خیلی
عصبانی کرده .

- باید تعامل کنی :

مسعود با عصبانیت گفت ، اسم این راجی می‌شود گذاشت ،
دیوانگی ، ناشیگری یا حماقت .

منهم عصبانی شدم و گفتم ، گوش کن ببین چی می‌گویم .
تلفن نکردم که با هم جروبحث کنیم . فقط می‌خواستم بگویم که اگر
فکر کرده‌ای یا حدس زده‌ای که مادرخانه اکبرخان غافلگیر
شده‌ایم کاملا دراشتباه هستی و اگر مأموران را به حوالی خانه

خط قرمز

اکبر خان فرستاده‌ای . فوراً به آنها دستور بده که بر گردند
اداره .

مسعود گفت : نکند عقل از سرت پریده .

با همان لحن گفتم ، هر کاری می‌گویم بکن .

. حالداری بهمن دستور می‌دهی .

- دستور نمی‌دهم دارم توصیه می‌کنم .

- خیلی خوب ، توصیه دیگری نداری .

- نه، میتوانی تلفن را قطع کنی .

بعد گوشی را گذاشت .

حلوان بخندی زد و گفت ، من هیچ نمی‌دانستم تو تا این
اندازه عصبانی‌هستی آنهم بارئیس خودت معلوم می‌شود آدم‌سر -
سختی هستی .

گفتم ، بعداً می‌فهمی که من تا چه اندازه سر سخت و یک
دنده هستم .

گفت فکر نمی‌کنی این سر سختی و یک‌دندگی تو اضرر خودت
تمام می‌شود .

باعصبانیت گفتم ، هوا تاریک شده بهتر است ، راه بی‌فتحیم .

- آره ، هیچ یادم نبود .

- پس دیگر معطل چی هستی .

- همین الان ترتیبیش را میدهم ..

او و دارین ، من ولادیز را بطبقه پائین برداشت .. در یکی
از دو اتفاق طبقه پائین که تقریباً هم کف سحن حیاط بود باز

امیر عشیری

بود . زنگو و اکبر خان توی آن اطاق بودند . اکبر خان لباس پوشیده بود . همانطور در نک پریده و منظر ب به انتظار پایان ساعتها اضطراب و وحشت بود ..

حلوان ، سوئیچ اتومبیام را از من گرفت و آنرا به دارین داد و به او گفت ، در اتو میل راوند را بازمیکنی و میروی روی صندلی عقب می نشینی ، سوئیچ اتومبیل ، پیش خودت باشد نا خبرت کنم .

دارین با شتاب بطرف درخانه رفت .. حلوان هم خودش را بدر خانه رساند و همانجا دم در ایستاد . کمی بعد مرآ صدا کرد وقتی به او نزدیک شدم ، گفت ، برو پشت فرمان اتو مبیل بنشین ولی نباید دست به چیزی بزنی . دارین مرا قبلاً است و سعی کن در این چند دقیقه ای که به آزادی شما دوتا مانده اتفاقی نیفتند .

بی آنکه حرفی بزنم رفتم . و پشت فرمان اتو مبیل نشتم بعد آنها دیگر به ترتیب از خانه اکبر خان بیرون آمدند و سوار اتو مبیل شدند ، لاریز بغل دست من و اکبر خان در کنار او نشست . زنگو و حلوان هم روی صندلی عقب حاگر فتند ..

حلوان ، سوئیچ اتو مبیل را از دارین گرفت و آنرا به من داد و گفت حرکت کن ، ولی آهسته . ضمناً یادت باشد که تو و همکارت هنوز زندانی ماهستید ، و دواسلحه کمری پراز فشنگ هم پشت سرتان برای تیراندازی آماده است . حساب کار دمندان باشد .

اتومبیل را روشن کردم و آنرا راه آنداختم .

خط قرمز

تقریباً مطمئن بودم که اتومبیل آنها در همان نزدیکی به است
حالاً پا در داخل همان کوچه بود یاد رخیابان بیست متری ،
بزودی می فهمیدم .

قبل از آنکه به اول کوچه بر سیم حلوان گفت ، همینجا
نگهدار .

بعد دارین دامخاطب قرار داد و گفت ، درست پشت صرما
حرکت می کنی و هر موقع احساس کردی اتومبیلی دارد ، راتعقب
می کند با چرا غ علامت بده حالا برو پائین .
دارین درست خودش را باز کرد و پائین پوید ، حلوان
گفت حرکت کن .

دوباره اتومبیل را برای انداختم ...
حلوان ادامه داد ، باز هم یاد آوردی می کنم که اسلحه ما پر
از فشنگ است .

حرفی نزدم . نگاهم به رو برو بود ، در رو شناوری چراغهای
اتومبیل نگاهم به دارین افتاد که با قدمهای دیز و تند ، از کنار
دبور منازل و در جهت مامیرفت معلوم بود که اتومبیل آنها در
خیابان بیست متری است .

از کوچه که بیرون آمدیم . بدرو طرف سر کوچه نگاه
سیمی انداختم تعدادی اتومبیل ایستاده بود نمیشد بگویی اتومبیل
آنها کدامیک از آن اتومبیل هاست . من همچنان آهسته میراندم
به او سط خیابان ۲۰ متری که رسیدیم . حلوان گفت : حالا می
توانی تند بروی .

امیر عشیری

به پدال گاز فشار آوردم و پرسیدم از کدام طرف باید بروم.

گفت : بخیابان فرح آباد که رسیدی به پیچ دست راست و مسند قیماً برو بطرف میدان ژاله .

دارین با انواع مبیل خودشان از پشت سر مامیا مام ... حلوان دستش را به شانه ام زد و گفت ، امیدوارم دیگر در فکر تعقیب ما و پیدا کردن گردن بند یک میلیون دلاری خانم کریستی نباشی . قضیه رادرهمین جا خاتمه شده تلقی کن .

کفتم : این قضیه تازه شروع شده و وقتی به آخر می رسد که تو و همسنایت را زنده دستگیر کنم یا جسدتان را بسرد خانه پزشکی قلنونی بفرستم .

با خنده مسخره آمیزی گفت : از گردن بند خانم کریستی حرفی نزدی .

گفتم : آن گردن بند به گردن شما نمی خورد . باید بر گردد پیش صاحبش .

حلوان با غرور مخصوص بخودش گفت ، اینطور که معلوم است . از همین حالا باید حیب هامان را پراز فشنگ بکنیم پسون تصمیم دارم بدن ترا بصورت آبکش در بیاورم .

کفتم : یک زره فولادی هم برای خودت تهیه کن .

با زخندید و گفت : شما پلیسها آدمهای عجیبی هستید . تا دم مرگ هم حاضر نیستید به شکست خودتان اعتراف کنید . یعنی غرور تان این اجازه را نمیدهد . نه خیال آنی - د فقط شما اینضور هستید . پلیس های فرانسه (اپنالیا هم مثل) شما حرفا های خوشمزه .

خط قرآن

می‌زدند. حالا حکایت توست هنوز آزادت نکرده‌ایم داری‌ما را تهدید می‌کنی ... باشد. در خدمت گرایی حاضر هستم.

گفتم : اگر غیر از این بود تو و همستان سعی نمی‌کردید خود قان را مخفی کنید .

با همان لحن گفت : این بازی‌ما و شما یک بازی همیشگی است که هیچ وقت تمام‌شدنی نیست ، تنها الطفش به اینست که شما دنیال ما بگردید و باز همیزیم با این حرف که اگر ما بازی را شروع نکنیم ، شما پلیس‌ها از بیکاری خسته‌می‌شوید حتماً بازی قایم پوشک بلدی ، اینهم درست مثل همان بازیست .

گفتم : بله یک بازی همیشگی که آخر بازی به نابودی تو و امثال تو تمام‌می‌شود .

— با این حرفها داری حالم را بهم میز فی .

— نکنند قرس بر تداشته !

پوزخندی زدو گفت : ترس ! نه ، من اصلاً معنی ترس را نمی‌فهم من برای خودم یک فلسفه دیگری دارم . هر وقت احساس کنم که دارم باز نده می‌شوم و دیگر برک بر نده‌ای تو دستم نماده ، آخرین گلو له اسلحه‌ام را برای خودم می‌گذارم و با همان یک گلو له خودم را راحت نمی‌کنم چون تصمیم گرفته‌ام تا وقتی نده‌ام پایم به زدن نرسد . از رفتن بزندان و جلوه‌یز باز پرس ایستادن متنفرم ، می‌شنوی . متنفرم پلیس اینجا ، فرانسه یا هر کشور دیگری که در تعقیب من باشد ، نمی‌توانند دست‌بند آهنه را بدست هایم بزنند فقط باید حسدم را بلند کند .

امیر عشیری

و بدنبال یک مکث کوتاه ادامه داد، تا حالا از هیچ تبهکاری
از این حروفها نشنیده بودی که از خود کشی خودش حرف بزند
اما من گفتم چونکه مبل دارم ترا بار و جبه و طرز فکر خودم
آشنا بکنم و مرآ بهتر بشناسی صمنا نه خجال کنی تساشه تو ایینم
دست به خود کشی میز نم . نه ، آن موقع سایهات راهنم با تبر
می زنم .

گفتم ، آدم با شهامتی هستی .

گفت ، در آدمکشی هم دل و حر اتم زیاد است .

- معلوم است .

- بموقع ضرب ششم را می بینی .

گفتم ، بعد از این دیگر مزاهم اکبر خان و خانواده اش نشو .
گفت ، ایده هم که مزاهم شدیم فقط بخاراطر آن یوسف
بنازل عنی بود . که اول مابعد هم شما زا بد در درس انداخت ، ولی
بخبر گذشت .

اکبر خان سکویش را شکست و مضطربانه گفت : من الان
باید در کار باشم ، کجا می خواهید آزادم کنید .

حلوان بادست به شانه ام زد و گفت ، همین بدلها نگهداش
اکبر خان دیرش شده باید عمر خوش گنم .

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت داریم هم با اتومبیلش
پشت سر ما توقف کرد ...

حلوان ، اکبر خان را مخاطب قرارداد و گفت ، پیر مرد .
پس چرا معطلی . پیاده شو . با تو دیگر کاری نداریم . بعد از این هم

خطه قرمز

دیگر مزاحمت نمی‌شویم.

اکبر خان در اتو مبیل را باز کرد و پس از یک مکث کوتاه
گفت.

- اتو مبیل چی می‌شود؟

حلوان گفت، غصه اتو مبیلت را نخورد. آخر شب که کاباره
تعطیل شد. اتو مبیلت درست مقابله در کاباره است، از این بابت
خیالت راحت باشد. ضمناً یک مبلغ ناجیزی هم توی داش برداش
اتومبیلت من گذاریم که جبران زحمت‌های ماشه باشد. بسلامت،
اکبر خان رو کرد بهما و گفت، در این قضیه من کاره‌ئی
نیودم.

گفتم، عجله کن که زودتر بکارت برسی.

از اتو مبیل پائین رفت و در را بست، اتو مبیل را برآه
انداختم...

حلوان گفت، بعدش نوبت شماست گفتم، این بازی مسخره
کجا باید تمام شود؟

گفت: کجای این بازی مسخره بود، یک قماه بود، بعد از
چند ساعت بازی، ما برند شدیم و شما بازنده تا چند دقیقه دیگر
هم آزادتان می‌کنیم بهینم خیابان مشرق کارخانه برق را که بلدی
تو آن خیابان زحمت را کم می‌کنیم. البته اگر همکاران تو با
اتومبیل در تعقیب مانباشند.

گفتم. مطمئن باش از مأمورین پلیس کسی در تعقیب ما
نیست.

امیر عشیری

کفت ، به آن خیابان که رسیدیم معلوم می شود ... ضمناً بادت باشد به چراغ راهنمائی بعدی که رسیدیم به پیچ به صدمت راست . طولی نکشید که وارد خیابان شرقی کارخانه برقشدیم . به اواسط آن خیابان که رسیدیم . حلوان گفت همینجا نگهدار . اتومبیل را نگهداشت . او به زنگو گفت که مواظب‌ما باشد .

خودش بیاده شد و بسراج دارین که با اتومبیلش پشت‌ما توقف کرده بود رفت ... دارین فکر کرده بود اگر چراغهای اتومبیلش را خاموش کند . ممکن است نوع اتومبیلشان برای هامشخص شود . به این دلیل چراغهای اتومبیلش را خاموش نکرد .

کمی بعد حلوان برگشت و به زنگو گفت ، تو برو پیش دارین . زنگو پیاده شد . حلوان گفت . حرکت کن . گفتم ، مگر قرار نبود ، همین جازحمت را کم کنی . خندید و گفت ، تا پارک خیام . آنقدر راهی نیست .

اتومبیل را برآه انداختم .. دارین وزنگو هم با اتومبیل خودشان پشت سر ما حرکت کردند .. داخل خیابان جنو بی پارک که شدیم حلوان گفت ، همینجا نگهدار .

اتومبیل را نگهداشتیم .. گفت ، اسلحه‌شما دونفر را کف اتومبیل انداخته‌ام ، ولی فشنگ ندارد .

گفتم ، گورت را کم کن . خندید و گفت داری کم لطفی می کنی آقای راوند .

خط قرمز

بعد لوله اسلحه اش را به پشت گردانم گذاشت و گفت. این خیابان یک طرفه است. برآه خودتان ادامه بدهید. سعی هم نکنید که بر گردید چون آن وقت مجبورم اولین گلوله را به شیشه عقب اتو مبیلتان شلیک کنم.

در اتومو بیل را باز کردو پائین پریدو در را بست و با سرعت به پشت اتو مبیل پیچید. از اتو مبیل خودشان اثری نبود. معلوم بود که دارین اتو مبیل خودشان را کمی بالاتراز محل تقاطع دو خیابان نگهداشته است.

خیلی سریع اتو مبیل را برآه اند اختم لاریز گفت، فکر نمی کنم در این چند سال که داری خدمت می کنی این جوری به بن بست خوردہ باشی.

گفتم، این رادیگر نمی شود به حساب ناشیکری خودمان گذاشت.

حالا دوم تبه باید از صفر شروع کنیم.

احتمال دارد یوسف بغاز را دستگیرش کرده باشند.

لاریز نگاهش را به من دوخت و بالحنی که معلوم بود متوجه شده پرسید. تو حالت خوب است.

فیمرخ نگاهش کردم و همراه بالبخندی خفیف گفتم میدانم حرف را باور نمی کنی.

لاریز گفت مشکل می شود باور کرد که یوسف را دو باره دستگیرش کرده باشند. چون اگر ما هر دین اداره خودمان بعد از آنکه یوسفر را آزاد کردند تعقیبیش می کردند بی شک او می-

امیر عشیری

فهمید و در تماسهای تلفنی خودش با حملوان موضوع را به او می-
گفت و نتیجه این می شد که آنها مارا آزاد نمی کردند و وضع
بدتری پیدا می کردند.

گفتم وقتی به کار آگاه مسعود تلفن کردم که دستور آزادی
یوسف را صادر کند، روی این موضوع که اورا با اتومبیلش آزاد
کنند تکیه کردم حتیماً یادت هست.

آده یادم هست ولی از حرف های تو چیزی نمی فهمم.
سعی کن شاید بفهمی.

فکر می کنم باید بیشتر توضیح بدهی.
گفتم اگر مسعود یامهیار، منزشان را بکار انداخته باشند
باید یوسف بغاز را بعد از دو میان بار که به خانه اکبرخان تلفن کرد.
دستگیر کرده باشند.

لاریز پرسید، چطوری و با چه حقه ای.
گفتم یا بکار بردن یکی از روش های متداول در جاسوسی
و ضد جاسوسی که پلیس مخفی هم با چنین روشی کاملاً آشناست،
در غیر این صورت همانطور که گفتی دوباره باید از صفر شروع
کنیم.

گفتی بابکار بردن یک روش متداول در جاسوسی؟
ضمناً اتومبیل یوسف بغاز را هم در نظر بگیر.
حالا فهمیدم.

خوب چه فهمیدی؟
گفت نصب یک دستگاه تعیین مسیر به اتومبیل یوسف بغاز.

خط قرآن

درست گفتم؟

خندیدم و گفتم، امیدوارم کردی.

گفت اینهمه مقدمه چیزی لازم نبود. همان موقع که آزادمان کردند باید تلفنی با کارآگاه مسعود تماس می گرفتیم و می پرسیدیم که یوسف بفازردادو باره دستگیرش کرده‌اند یا نه.

گفتم اینهمه مقدمه چیزی برای این بود که تو قضیه را

بفهمی.

پرسید چطور شد به این فکر افتادی؟

گفتم همان موقع که غافلگیر می‌شان کردند. این فکر بمغزم راه یافت که یک طوری به کارآگاه مسعود بفهمام که چکار باید بکند. زیادهم امیدوار نیستم که مفترق دابکار انداخته یا نه.

— یعنی الان قضیه روشن می‌شود.

— تلفن را بگیر، من صحبت می‌کنم.

لاریز بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با اداره خودمان تماس گرفت... چند لحظه بعد گوشی را بdest من داد و گفت بیا با کارآگاه مسعود صحبت کن.

— آلو، راوند صحبت می‌کند.

— بلده آقا! راوند فرمایشی داشتید.

— چی شده که اینطوری صحبت می‌کنی؟

مسعود با کنایه گفت بالاخره آزادتان کردند!

گفتم آنها مارا آزاد کردند و شما هم یوسف بفازدا دوباره دستگیر کردید.

امیر عشیری

مسعود گفت، چی داری می گوئی! نکند دراین چند ساعتی
که زندانی آنها بودی اختلال حواس پیدا کرده‌ای. ببینم، لاریز
چطور، لابد او هم وضع ترا دارد؟

- بالاخره نگفتنی یوسف را دو باره دستگیرش کردند
یا نه!

- مگر تو نگفته‌ی که تایوسف بغاز را آزادش نکنیم آنها تو و لاریز
را آزاد نمی کنند.

- چرا، گفتم، ولی می دانستم که بلا فاصله دستگیرش می
کنید. به تجری به تو ایمان دارم.

- تو که می گفتی نباید یوسف را تعقیب ش کنم.

گفتم، گوش کن مسعود، اگر میخواهی سربسرم بگذاری
حال او قتش نیست.

مسعود خنده دید و گفت، دوباره دستگیرش کردیم، خیالت
راحت شد.

- عالی شد. می دانستم مغزت را بکار می اندازی.

- تنها تو فیستی که می توانی پیامهای رهگز را کشف
کنی،

- باور گلن نگران بودم. فکر می کردم که دوباره باید از
سفر شروع کنیم

گفت، حالا باید باز جوئی از یوسف را شروع کنی.

گفتم، خوشحالم کردی. تا چند لحظه دیگر می -

بینه - هست.

خط قرمز

گوشی را سر جایش گذاشتم و گفتم، یوسف بغاز را دستگیرش کردند. باید همان روش را بکار برده باشند.
لاریز گفت، ممکن است حلوان و افرادش از ایران خارج شوند.

گفتم، آنها در جستجوی گردن بندیک میلیون دلاری هستند به احتمال قوی گردن بندخانم کریستی در ایران است وقتی حلوان مطمئن شود که گردن بند را از مرز خارج کرده‌اند آن وقت او و افرادش بدنبال آن میروند.

لاریز گفت، منظورت اینست که حلوان می‌داند گردن نه
الماں کجا و پیش چه کسی است!

پوز خندی زدم و گفتم، اگر حلوان می‌دانست که آرمان‌سان‌تولی گردن بند الماں یک میلیون دلاری را کجا مخفی کرده، تا حالا آنرا به چنگ آورده بود و سعی می‌کردد قبل از آنکه با حادثه‌ای رو برو شود بی‌سر و صدا گردن بند را از مرز خارج کند. حلوان حلوان نمی‌داند گردن بند کجا و پیش چه کسی است. ولی اطمینان دارم که آرمان‌سان‌تولی گردن بند را به تهران آورده و آنرا در یک جاگی یا پیش یک کسی مخفی کرده بهمین دلیل او و افرادش در تهران مانده‌اند که گردن بند را به چنگ بیاورند و برای رسیدن به آن هر کاری بتوانند می‌کنند.

— پس وضع ما مشابه وضعی است که آنها دارند
— با این تفاوت که امکانات ما برای پیدا کردن گردن بند بیشتر است.

امیر عشیری

- در واقع گرفناری ما بیشتر است نه امکانات ما.
گفتم، اقدامات ما برای پیدا کردن گردن بندخانم کریستی
و تعقیب باشد خط قرمز، باید بموازات هم پیش برود.
لاریز گفت روی این حساب بازجوئی از یوسف بغازی
فایده است.

گفتم، بر عکس، من معتقدم که اطلاعات او در باده قتل
آرماند ساختولی و فعالیت باشد خودشان خیلی زیاد است. و امکان
اینکه در میان اطلاعات او کلید معما وجود داشته باشد خیلی زیاد
است.

سیگار می کشی؟

- بدم نمیاد. هر دو خسته هستیم،
بسته سیگارش را بطرف من گرفت. سیگاری برداشتم و آن
را با فندک انواعی آتش زدم.

لاریز پرسید، در باده اکبر خان چه عقیده دارد؟
گفتم، او در این ماجرا کمترین دخالتی ندارد. ولی ازاوهم
باید تحقیق کنیم. یادت باشد که امشب سری به او بزنی.

- همین امشب ۱۰.
- آره مگر نباید اتو مبلیش را تحویلش بدهیم.
گفت، فکر نمی کنم اکبر خان راجع به حلوان و نحوه
فعالیت او و افرادش در تهران اطلاعاتی داشته باشد.
پکی بسیگار زدم و گفتم، در باده یوسف بغاز که می توانیم
از او تحقیق کنیم.

خط قرمز

لاریز گفت اطلاعات اکبر خان درباره یوسف در حدی نیست که بتواند بمالک بکند، او فقط یوسف را در حدیک گارسون کاباره می‌شناسد.

گفتم: بین مطالبی که اکبر خان درباره یوسف خواهد گفت ممکن است یک کلمه بصورت روزنه امید در بیاید، من در جستجوی همان یک کلمه هستم. بهر حال نمی‌توانیم اکبر خان را کنار بگذاریم.

لاریز سکوت کرد. تا اداره بین من و او صحبتی نشد... وقته وارد اطاق کار آگاه مسعود شدیم. او از پشت میزش بلند شد و با خنده‌ای که ناراحتی او در آن احساس می‌شد گفت. قهرمان بازی تمام شد.

گفتم: تازه شروع شده.

گفت: کوش کن راوند از اینجور قهرمان بازیها هیچ خوشم نمی‌آید: تو خودت را به خطر می‌اندازی که چطور بشود که ثابت کنی قهرمان هستی.

گفتم: تو خیال می‌کنی با نشستن پشت میز و با تلفن دستور دادن، گردن بند خانم کریستی پیدا می‌شود.

با عصبانیت گفت: این رامی دانم که از نشستن پشت میز کارها پیشرفت نمی‌کند. منظودم این بود که بیگدار به آب زدن نتیجه اش این می‌شود که آدم کشها تو و لاریز را غافل‌گیر می‌کنند. یک وقت هم

امیر عشیری

می بینی باشد نبال جسد آقابگردیم. این را به چه حسابی می-
گذاری ؟

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم قبل از اینکه یوسف را
دستگیرش کنیم به او ظنین بودم، در بازجوئی ازاوسوء ظنم بیشتر
شد. بخصوص موقعیکه از روایت دوستی اش با اکبرخان صحبت
کرد این بود که تصمیم گرفتم شخصا با اکبرخان روبرو شوم لادیز
راهم با خودم بردم که تنها نباشم.

مسعود گفت، می توانستی اکبرخان را احضار ش کنی.
گفتم، احضار اکبرخان به اینجا وضع تبعه کاران را در
خانه او عوض نمی کرد . در آن صورت زن و بچه او به خطر می-
افتدند. منظورم را که می فهمی.

- آره، می فهمم.

- پس نباید عصیانی می شدی .

- آنها چند نفر بودند؟

گفتم، سه نفر، بنامهای حملوان، دارین، زنگو که سیاه پوست
بود و ظاهر اذبان مارا نمی دانست، ولی آن دونفر اذبان مارا
خیلی خوب می دانستند.

مسعود گفت، پس باید مال همین آب و خاک باشند :
گفتم، مال همین آب و خاک، ولی از تبعه کاران بین المللی
که سوابق آنها را در اداره پلیس بین المللی یا پلیس فرانسه باید
جستجو کرد.

خط قرمز

- قیافه هیچکدام از آنها برای تویالاریز آشنا نبود؟

- نه، قیافه هرسهشان جدید بود.

مسعود پرسید، راجع به آرماند سانتولی حرفی نزدند؟
گفتم، آرماند سانتولی بدست آنها کشته شد. حلوان این
موضوع را تایید کرد.

مسعود گفت: حالا یوسف بغاز کلید این قضیه است به قیمتی
شد، باید اورا بحرف بیاری ودادارش کنی که راجع به باند
خودشان و فعالیت همدستانش در تهران، تعداد و محل سکونت آنها
و قتل آرماند سانتولی هر چه میداند در اختیارمان بگذارد.

پرسیدم یوسف را کجا دستگیر ش کردید؟

گفت در یکی از خیابانهای خلوت تهران پارس، کنار یک اطافک
تلفن عمومی ایستاده بود. ظاهرا منتظر رسیدن رفقايش بود ،
همان موقع یک تاکسی با نجاح میرسد. مامورین از تاکسی پیاده می
شوندوز زدای آزاد شده را دوباره دستگیر میکنند.

- ازاو بازجوئی نکردید؟

- چرا اولی تصمیم گرفته سکوت بگند.

- اتومبیلش کجاست؟

- همینجا مقابل اداره .

رو کردم به لاریز و گفتم، با اتومبیل اکبرخان به محل کارش
برو. همانجا باش وقتی برنامه های کاباره تمام شد اکبرخان را
بیارش اداره یک مامور هم با خودت ببر. ضمناً باید خیلی احتیاط
کنی. چون ممکن است حلوان و افرادش آنطرف ها پیداشان

امیر عشیری

بشد.

مسعود پرسید با اکبر خان چه کارداری؟

از او هم باید تحقیق کنم.

البته راجع به یوسف.

شاید هم اطلاعات بیشتری داشته باشد.

لاریز پرسید، بامن کاری ندارید.

گفتم می‌توانی بروی.

لاریز بدنبال ماموریتش رفت.. چند دقیقه بعد موقعی که

می‌خواستم از دفتر کار مسعود بیرون بیایم صدایم کرد و گفت،
خانمت چند بار تلفن کرد.

گفتم از اتفاق بهش تلفن می‌کنم.

بطرف در اتفاق رفتم و از آنجا بیرون آمدم.

داشتم تلفنی باز نم صحبت می‌کردم که مهبا وارد اتفاق شد.

بعد که گوشی را سرجایش گذاشتم گفت:

هیچ فکر نمی‌کردم که برای دوباره دستگیر کردن

یوسف از دستگاه تعیین مسیر استفاده کنم.

گفتم تقریباً مطمئن بودم که مسعود یا تو آنقدر تمرکز فکری

دارید که بتوانید منزل تان را بتعاریزند ازید و راه دوباره دستگیر

کردن یوسف را که خودش هم متوجه نشود پیدا کنید حالا بگو

یوسف را بیارند اینجا.

از قیافه‌ات پیداست خیلی عصبا نی هستی.

خط قرمز

- شاید دلیلش اینست که می‌خواهم اذ یوسف بازجویی کنم.

- پس باید بازجوئی اذ او خیلی شدید باشد.
همینطور است.

مهیار هنوز از اتفاق بیرون نرفته بود که تلفن زنگ زد...
گوشی را برداشت. تلفن چی اداره‌مان بود گفت،
قربان یک آقائی که نمی‌خواهد امش را بگوید می‌خواهد
باشما صحبت کند.

گفتم، یک دقیقه گوشی را نگهدار.

- بعد و کردم به مهیار گفتم، یک آقائی می‌خواهد با من صحبت
کند حدس می‌زنم ممکن است حلوان باشد.
حلوان! نمی‌شناسمش!

- یادم نبود که راجع به او به تحریفی نزدیک بودم.
- فکر می‌کنم یکی از آنهاست باشد که تو ولاریز را غافل‌گیر
کرده بودند

گفتم. درست فهمیدی. حلوان رئیس آنهاست.
گفت، لابد می‌خواهد تلفنی تهدید بکند. چون فهمیده
که یوسف بغاز را دوباره دست‌گیری کرده‌اند.

گفتم، خود من هم همین حدس دارم زنم. حالا بگذار
بیسم چه می‌گوید.

بعد به تلفن چی گفتم، وصل کن می‌خواهم صحبت کنم
چند لحظه بعد صدای مردی بگوشم خورد. با این که برای

امیر عشیری

اولین بار بود که صدای اورا از گوشی تلفن می‌شنیدم ، صاحبش را شناختم . حلوان بود . پس از آنکه صدای مرا شنید گفت ، ظاهر اشما پر نده شدید ولی برای تو خیلی گران تمام می‌شود .
- به تو گفته بودم که در همه حال پلیس بر نده است .

- چرا دوباره دستگیرش کردید .

- این دفعه بعنوان یک تبهکار دستگیر شد کردم .
گفت با خودم عهد کرده بودم که نباید به قول و قرارشما پلیسها اعتناد کرد ولی باز گول خوردم .
گفتم ، در واقع اشتباه کردی و همین اشتباهات شما تبهکاران است که در زندان را برویتان بازمی‌کنند . بزودی نوبت به تو و رفقایت می‌رسد .

- گوشش کن آقای کارآگاه تصمیم گرفته ام ترا بکشم .

- در حقیقت تصمیم گرفته ای آخرین گلوله را برای خود کشی خودت کنار بگذاری . همین حالا هم می‌توانی این کار را بکنی .

- یوسف بغاز چیزی فمی‌داند

گفتم ، تا الان اطلاعات زیادی در باره باندشما در اختیار مان گذاشته .
با عصبانیت گفت ، تحت تاثیر شکنجه خیلی حرفاها می-
شود زد .

گفتم ، وقتی دستگیرت گردند سعی می‌کنم . تو و یوسف را با هم رو برو کنم . آن وقت می‌توانی ازاو پرسی که تحت تاثیر شکنجه به حرف آمده یا تحت تاثیر وضع و موقعیت خودش .

خط قرمز

- نباید آزادت می کردم باید می کشتم!
- اینهم یکی از اشتباهات تو بود.
- هنوز هم دیر نشده بالاخره می کشمت.
- این دایک دفعه دیگر هم گفتی.

گفت، گردن بقد خامن کریستی دو قربانی داده، سرجیو گاتیانو و آرماد سانتولی. سومین قربانی تو هستی آنهم نه بایک گلو له بلکه با چند گلو له که پژشک قانونی نتواند جای گلو له را به بدقت تشخیص بدهد.

گفتم، حرفهایی که زدی شنیدم حالا گوشی را بگذار و گورت را گم کن.

گفت وقتی گورم را گم میکنم که توزنده نباشی.
گفتم، تصمیم دارم باند شما را متلاشی کنم، تا دیر نشده این خبر را به رئیس خودت اطلاع بده.

با خنده زشی گفت، این آرزو را با خودت یکجا دمن می کنم

بعد تلفن را قطع کرد، من هم گوشی را گذاشت.
مهیار پرسید چی می گفت؟

پوزخندی زدم و گفتم، از همان مزخرفاتی که هم قماشها یش میگویند

گفت، می خواهم پیشنهاد کنم که بازجوئی از یوسف بغاز را به فردا موکول کنم. چون توalan هصباتی هستی.
پوزخندی زدم و گفتم:

امیر عشیری

نه عصبانی هستم و نه خسته. تا چند دقیقه دیگر باز جوئی
از یوسف را شروع می‌کنیم. برو دنبالش.
مهیار^۱ برای آوردن یوسف به بازارفت.

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که یوسف به بازارا
به اتاق آوردند. مضطرب و نگران بنظر میرسید. همان‌طور که
بهم خبره شده بود گفت، شما بهمن ناروزدید.

گفتم، بگیر بشین و بستوالی که می‌کنم جواب بدء.
بروی صندلی نشست و گفت، من از کارهایی که آنها کرده‌ام
خبر ندارم. من فقط یک گارسون بودم؛
رو در روی او ایستادم و گفتم ما ترا از یک هرگز حتمی نجات
دادیم. اگر ماموران پلیس. دو باپه دستگیرت نمی‌کردند همین
امشب حلوان بکمک زنگو و دارین ترا می‌کشت.
با خنده ساختگی گفت، اینهم از آن حرفه است، من به آنها
خدمت کرده‌ام.

گفتم، پس فقط یک گارسون کاباره نبودی:
بادستیاچگی گفت، ولی من چیزی نمی‌دانم که بخواهم
به شما بگویم. شما باید حلوان یا یکی از آن دو نفر را دستگیر
نمی‌کردید که بستوالاتنان جواب بدهند. من هم مثل شما فقط این
را می‌دانم که آدماند سانتولی بدست آنها کشته شد.

به مهیار گفتم که به یوسف سیکار بدهد
او سیکاری آتش زد و آنرا میان لبان یوسف گذاشت
پرسیدم، دیگر چه چیزهایی می‌دانی؟

خطه قره‌ز

یوسف پکی به سیگارش زد و گفت، عرض کردم که من فقط ناظر کشته شدن آرماند بودم.

از اطراف حرف زدنش معلوم بود که خودش را سخت در تنگها حس می‌کند. طوری که تمرکز فکری ندارد. پرسیدم آرماند سانتولی را کجا بقتل رسانند؟ گفت، به این سؤال جواب نمی‌دهم: مهیار گفت، سکوت بی‌فایده است. برای به حرف آوردن تو راههای دیگری هم هست.

یوسف سیگار را بطرف لب‌اش برد. دستش لرزش خفیفی داشت پکی به سیگارش زد و گفت، اول از حلوان گفتید که برای کشن من نقشه کشیده بود. ولی این داستان ساختگی نگرفت و نتواتستید اغفالم بکنید، وحالا تهدیدم می‌کنم که بسوای به حرف آوردن من راههای دیگری هم هست. لابد خیال دارید شکنجه‌ام بدھید، ولی با شکنجه هم نمی‌توانید مرا به حرف بپاورید.

از اطراف حرف زدنش معلوم بود که در تزلزل روحی بسر همیرد با این حال سعی می‌کرد محکم و شمرده حرف بزندو بما ثابت بکند که کاملاً بر خودش مسلط است.

باید داستان ساختگی را تکمیل‌ش می‌کردم. به او گفتم، حلوان نمی‌دانست که من بزبان انگلیسها آشنا هستم. بهمین دلیل در باره کشن تو بازنگو صحبت کرد. با هم نقشه کشن تو را کشیدند. قرارشد وقتی به تو ملحق شدند باهم بطرف گردنه قوچک

امیر عشیری

بروید، و در آنجا زنگو بزند گیت خاتمه بدهد.
یوسف در فکر فرودفت داستان ساختگی دراد موثر واقع
شده بود.. در اندیشه این بود که چرا حلوان نقشه کشته شدن
او را کشیده بودا
گفتم، لابد می خواهی بدانی چرا حلوان می خواست ترا
بکشد.

همانطور که سرش پائین بود، اندیشه‌ها گفت، ولی من به
او خدمت کرده بودم.

گفتم، ولی او ترا آدم بیعرضه و نالایقی می دانست. بهمین
دلیل می خواست ترا از بین ببرد. خمنا در اینجا از شکنجه خبری
نیست ولی اگر اطلاعات خودت را داجع به باند خط قرمـز
و فعالیت حلوان و همدستانش در تهران و قتل ساتولی در اختیار مان
بگذاری، شاید بقوایم آزادت کنیم؟

بالحنی وحشت زده گفت اگر آزادم کنید مر امی کشد.
من اورا بهتر از شما می شناسم در بی رحمی دومی ندارد همین
حالاهم در فکر کشتن من است که جطوری مرا در زندان از بین
ببرد.

گفتم، پلیس از تو مواظبت می کند.

گفت حلوان شیطان را درس میدهد. آرمان ساتولی که
یک عمر پلیس فرانسه و پلیس بین المللی را بیازی گرفته بود بdest
حلوان کشته شد: در باند خط قرمـز همه از او حساب می بردند.
کشتن من برای او از آب خوردن هم راحت تر است.. فکر

خط قرمز

نمی کنم پنوانید دستگیرش کنید.
مهیار گفت خیلی از خودت ضعف نشان میدهی.
یوسف با همان احتجاج ماضطر بش گفت حلوان ازما، و ران پلیس
هم نمی ترسد:

بعد نگاهش را به کف اتاق دوخت... او دیگر آن یوسف
بفاز چند دقیقه قبل نبود. آن داستان ساختگی هم مر ع-وبش
کرده بود وهم انگیزه‌ای بود برای باز شدن زبانش که اسرار
باند خودشان را افشا کند، احساس می‌کرد که همه چیز برایش
تمام شده وحالا باید در فکر گرفتن انتقام از حلوان و باند خط.
قرمز باشد.

اندیشناک از خودش پرسید چرا حلوان می‌خواست مرا
بکشد. ولی من ازاو انتقام می‌گیرم.
مهیار آهسته دستش را به شانه او زد و گفت تنها راهی که
می‌توانی از حلوان انتقام بگیری اینست که راجع باو و فعالیت‌ها بش
در تهران هر چه میدانی بگوئی.

نگاهش را به من دوخت و گفت من از اعضای باند خط قرمز
بودم، رئیس باند مردم‌سنج است بنام مومن افریکو گواستان
ولی افراد باند افریکو صدایش می‌کنند.

پرسیدم، حلوان اهل کجاست؟
گفت دو سال در باند آنها بودم نتوانستم به هم اهل کجاست
او به چند زبان خارجی صحبت می‌کند.
گفتم اگر شعور میداشتی می‌فهمیدی که اواهل کجاست

اهیر عشیری

اوهم مثل تومال همین آب و خاک است.

مهیار، پرسید از افراد باند خط قمر چند نفر شان در تهران

هستند؟

یوسف گفت، سه نفر که با من می‌شوند چهار نفر، یک زن
هم با ما بود.

گفتم، پس شما پنج نفر بودید؟

- بله پنج نفر.

- آن زن را کجا می‌شود پیدا یش کرد؟

گفت، صبح فردای شبی که آدماند سانتولی بقتل رسید، آن
زن که اسمش کارملا بود با هوای پیما از ایران خارج شد.

مهیار برسید، کارملا چه مشخصاتی داشت؟

یوسف گفت، میانه سال، جذاب با موهای بلند، قدش هم
متوسط بود.

پرسیدم علامت مشخصه اش چه بور؟

- گفت، علامت مشخصه نداشت.

پرسیدم اولین دفعه، کارملا را کجا دیدیش؟

گفت، در همین تهران.

پرسیدم، کارملا برای چه به تهران آمده بود؟

سیگار خواست. مهیار سیگاری آتش زد و آن را بدسنش
داد. یوسف پک کشداری به سیگارش زد و گفت:

- کارملا بیست و چهار ساعت زودتر از آدماند سانتولی

وارد تهران شد. آمده بود که گردن بند الماس یک میلیون دلاری

خط قرنز

راکه سانتویی سرقت کرده بود از او بگیرد و از ایران خارج شود. ولی سانتویی حاضر نبود، گردن بند را در مقابل دویست هزار دلار تحويل بدهد. هفتصد هزار دلار مطالبه می کرد.

یوسف بازپکی به سیگارش زد و ادامه داد، وقتی کارملا نتوانست معامله گردن بند الماس را با دویست هزار دلار انجام بدهد. به سانتویی گفت توبه انریکو قول داده بودی که وقتی گردن بند را سرقت کردی با او کنار میائی و حالا در آوردی سانتویی هم در جواب او گفت، بله به انریکو قول داده بودم ولی نه با دویست هزار دلار، گردن بند یک میلیون دلار ارزش دارد. من حاضرم نصف یک میلیون دلار را بگیرم و گردن بند را تحويل بدهم.

پرسیدم، کارملا چه جوابی داد؟

یوسف گفت، کارملا گفت که انریکو با این مبلغ موافق نیست و به من بیش از دویست هزار دلار اختیار نداده و آن وقت آرماند خنبد و گفت پس نمی توانیم با هم کنار بیماییم. کارملا گفت. ولی می توانیم با هم یک گیلاس مشروب بخودیم و باز هم صحبت کنیم شاید به توافق برسیم!

او چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد.

- کارملا به حلوان گفت برای ما مشروب بربیز.. حلوان بطرف میز کوچک کنار اتاق رفت دو گیلاس مشروب ریخت. اول بطرف کارملا رفت وقتی او گیلاسش را برداشت و گفت چرا برای خودت و آنهای دیگر مشروب نریختی .. حلوان گفت

امیر عشیری

منتظر بودم شما اجازه بدھید . بعد آرساند هم گیلاس مشروبس
دا برداشت کارملا به ساتولی گفت می خوریم بسلامتی انریکو
و آن وقت هر دو گیلاسهای مشروبسان را بالا بر دند.

ساتولی گیلاش را تو دستش گرفته بود چند ثانیه بعد از
خوردن مشروب ناگهان چهار تشنجه شد گیلاس از دستش رها شد
و خودش هم از روی میل در کف اتفاق افتاد .

پرسیدم، کارملا و حلوان چه عکس العملی نشان دادند؟
یوسف خاکستر سیگارش و در زیر سینکاری دیجت و گفت
هر دو خونسرد و آرام بودند. وقتی ساتولی به کف اتفاق افتاد.
کارملا خنده دید و گفت دیگر دزد رنک و مشهوری بنام آرماند
ساتولی وجود ندارد او بستور اتریکو کشته شد. بعد حلوان
گفت، به آنریکونمی شود ناروزد .

پرسیدم کی این دو گلوله را به جسد ساتولی شلیک
کرده بود. تویا یکی از همستان است ؟

یوسف گفت، من و دارین دست به اسلحه نبردیم. چون هر
دومان دم در اتفاق ایستاده بودیم. گمانم آن دو گلوله را حلوان
یا زنگو شلیک کرده باشند. آنهم بستور کارملا را استش آن موقع
من یکی پاک گبیچ شده بودم چون حلوان بمن نکفته بود چه نقشه ای
برای ساتولی کشیده .

پرسیدم، دارین هم از نقشه آنها اطلاع نداشت؟
بنماز گفت، نه، او هم چیزی نمی دانست . چون وقتی آنها
دو گلوله بجسد ساتولی شلیک کردند . دارین هم که مثل من

خط قرمز

ترسیده بود گفت چه کار میکنی حلوان.. آن وقت حلوان بطرف ما آمد و سیلی محکمی بصورت دارین زد و گفت خفه خون بکیر بعد کار ملاو و کرد به ما و گفت اگر سر و صدا راه بیندازید شما دو نفر را هم می فرستیم پیش سانتو لی که تنها نباشد . من گفتم: - آخه شما بما نگفته بودید چکار میخواهید بکنید .. حلوان لوله اسلحه اش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: لزومی نداشت تو و دارین بدانید هر کاری که من میگویم باید بکنید . اگر هم راه دستت نیست بگو تا مغزت را بدو زم بدهوار...،،، من هم صدایم در نیامد چون اگر یک کلمه حرف میزدم همانجا مرا می کشت.

گفتم، پس اگر دوباره دستگیرت نمی گردیم، حلوان ترا می کشت.

گفت، به عین دلیل تصمیم گرفتم هر چه راجع به آنها میدانم بگویم.

مهیار پرسید، چه ساعتی بمحل قتل رفته؟
یوسف گفت؛ بعد از این که به پاسگاه پلیس راهنمائی اطلاع دادم که اتو میبلم را دزدیده اند.

پرسیدم. بعد گجارتی،

گفت، به ویلانی که آنها منتظرم بودند.

به مهیار گفتم دسته یادداشت را با یک مداد در اختیار یوسف بگذارد که نشانی ویلار ابتویسد.

یوسف گفت، رفتن به آن ویلا بیفایده است، چون آنها

امیر عشیری

دیگر به آن ویلا نمی‌روند. جلوان از آن آدمهای ذرنگی است که دومی ندارد.

گفتم، پر جانگی نکن، نشانی ویلارا بنویس .
وقتی نشانی ویلارا نوشت، دسته پادداشت را از او گرفتم
نگاهی بنوشه او ازداختم بعد پرسیدم آن ویلا مال کیست.؟
کفت. آن ویلا را من اجاره کردم یعنی حلوان وادارم
کرد که این کار را بکنم.

پرسیدم چند وقت است آن ویلارا اجاره کرده‌ای.؟
کمی فکر کرد و بعد گفت. هنوز یکماه نشده.
گفتم: این طور که معلوم است تو و همدستان سابقت هم
آنقدر وقتی نیست که وارد تهران شده‌اید؟
یوسف گفت. بیست و چهار ساعت بعد از آنکه سانتولی
گردن بندخانم کریستی را سرقت کرد. انریکو دستور داد که
ما بتهران پرواز کنیم.

گفتم: پس انریکو از سرقت گردن بند خبرداشت.
گفت البته که می‌دانست .
پرسیدم. چطور شد در کاباره صدف آبی کار گرفتی.
گفت: قبلا هم در کاباره‌های پاریس ورم کار کرده بودم.
آدم ناواردی نبودم. حالا اجازه بدھید مرا بزندان پیرند .
دیگر نمی‌توانم بسؤالات شما جواب بدهم.

پرسیدم، باند خط "قرمز مشغول چه کاریست؟
گفت، انریکو بوسیله افرادش دست بسرقات‌های بزرگ میزند ولی

خط قرعز

بسروت جواهرات گرا نقيمت توجه بيشتری دارد.

پرسيدم سانتولی هم در باند خط قرمز کارمی گرد.

يوسف بالحنی که معلوم بود خسته شده گفت، نمی دانم، شاید حلوان هم نداند، چون انریکو آدم مرموز است. تنها کسی که به اسرار انریکو آشناست. کار ملاست، زن خطرناک است. آن شب که سانتولی بقتل رسید، فهمیدم که کار ملا از حلوان هم بی رحم تر است، وقتی سانتولی را بیهوش کردند، و دو گاو له هم بجسدهش زدند، آن زن شیطان صفت داشت مشرو بش را می خورد، انگار که هیچ اتفاقی نیافرداه ..

پرسيدم آن ویلارا از کی اجاره کردی؟

گفت راستش اسم صاحب بخانه یادم رفته.

مهیار سیلی محکمی بصورت یوسف زد و گفت، احمق،

چطور ممکن است اسم صاحب ویلارا فراموش کرده باشی.

رو کردم به مهیار و گفتم، خودمان هم می توانیم حدس

بنیم صاحب ویلا کی و چه کاره است.

يوسف گفت، ناراحت نکنید، همین الان می گویم، اسم

صاحب ویلا احمد سلیمان است.

گفتم، احمد سلیمان مدیر کتاباره صدف آبی، مگر نه؟

بغاز آهسته گفت، شما از کجا می دانید.

گفتم، تو و رفقایت بمحضر اینکه وارد تهران شدیدیک ویلای

مبله اجاره کردید و تو هم در کتاباره صدف آبی مشغول کارش دی

در واقع باید بگویم آدمهای خوش شانسی بوده اید.

امیر عشیری

مهیار پرسید احمد سلیمان عضو باند خطر قرمز است.

یوسف گفت، بله، حلوان از او دستور می‌گیرد. بیشتر جواهراتی که افراد باند در اروپا و جاهای دیگر سرقت می‌کنند به تهران فرستاده می‌شود که احمد سلیمان آن جواهرات را تبدیل به پول بکند.

از یوسف پرسیدم، اسلحه‌ات کجاست؟
گفت، موقعی که از گردنه قوچک به شهر بر می‌گشتم
حلوان اسلحه‌ام را گرفت، می‌گفت برای چند روزی باید اسلحه
داشته باشم وقتی دلیلش را پرسیدم .. گفت پلیس جسد سانقتوی
را پیدا می‌کند و سروصدای قتل او بلند می‌شود. هر وقت سرو
صدایها خواهد اسلحه‌ات را بهت بر می‌گردانم.

پرسیدم، احمد سلیمان هم در همان ویلازندگی می‌کند؟
یوسف گفت، نه، او یک ویلای دیگر هم دارد.

گفتم. نشانی ویلای شخصی احمد سلیمان را بنویس.
گفت نمی‌دانم باور کنید.

شما خیال می‌کنید. تو باند خطر قرمز چه کاره بودم.
یک فرد ساده که از هیچ‌جا خبر نداشت. فقط کورکورانه دستورات شان
را اجرا می‌کردم.

حالا می‌فهمم سرم کلاه رفته . آنها وسیله‌شدن دکه من به
زندان بیفتم کاش می‌توانستم انتقام خودم را بگیرم .
۱ مهیار گفت فقط از این راه می‌توانی از آنها انتقام بگیری

خط قرمز

راجع به آنها هر چه میدانی بگو.

یوسف گفت، نشانی ویلای شخصی احمد سلیمان، را
نمی دانم.

پرسیدم، مدیر کاباره باکدام یک از آرتیست‌های کاباره
روابط خصوصی داشت؟

گفت، شمارا بخدا راحتم بگذارید ..

مهیار گفت، بسیوال جواب بدء ..

یوسف گفت - روزی که وارد پاند خط قرمز شدم قسم خوردم
که کورد. کر، و لال با اسم والاکشته می‌شوم.

مهیار و من خندمان گرفت. گفتم:

- برای جنایت و سرقت قسم خورده بودی؟

با اضطراب گفت، اگر آنها بفهمند که من را زشن را فاش
کردم مرامی کشند.

گفتم، راجع به احمد سلیمان و روابطش با آرتیست‌های
کاباره حرفی بزن.

گفت، تاموقبیکه در کاباره کار می‌کردم روابط احمد
سلیمان با سوزان خیلی خصوصی بود. هر شب با هم از در کاباره
بیرون می‌رفتند. همه‌می گفتند که سوزان مدیر کاباره است.
به مهیار گفتم، بگو یوسف را بینند زندان. بعد خودت
بیا پائین جلو دو منتظرت هستم.

یوسف گفت، احمد سلیمان را نمی‌توانید دستگیرش
کنید. از همه شما زدنگتر است. همه‌تان را می‌کشد.

امیر عشیری

روکردم به مهیار و گفتم، عجله کن.

از اتاقم بیرون آمدم و از پلکان پائین رفتم... جلو در چشم به اتومبیل اکبرخان افتاد. فکر کردم شاید لاریز بر گشته است از افسر نگهبان پرسیدم... معلوم شد لاریز با اتومبیل خودش بدنبال اکبرخان رفته.

چند دقیقه بعد مهیار و من با اتومبیل بطرف کاباره صدف آبی حرکت کردیم... بین راه بوسیله رادیو تلفن اتومبیل سعی کردم بالاریز تماس بگیرم. ولی جواب نمی‌داد، مهیار گفت، لاریز تو اتومبیلش نیست.

گفتم، حتماً رفته تو کاباره و منتظرست که کار اکبرخان تمام شود.

گفت، راجع به احمد سلیمان باید اطلاعات بیشتری از یوسف می‌گرفتیم.

گفتم، یوسف بیشتر از آنچه که به ما گفت نمی‌دانست. حالا هرچه می‌خواهی بدانی ازمن بپرس. احمد سلیمان مال این آب و خاک نیست. زن و بچه هم ندارد و ما باید اورا پشت میزش در کاباره یاد رویلای شخصی اش پیدا کنیم.

مهیار گفت، وجود افراد باند خط قرمز در تهران باعث شده که ما از خطوط اصلی ماموریتمن مفحوف بشویم.

گفتم، در اینکه آرمان دسانشولی گردن بندیک میلیون دلاری را در تهران و پیش یکی از دوستان مورد اعتمادش مخفی کرده تردیدی نیست حلوان، بیخشید حالادیگر باید گفت احمد

خط قرمز

سلیمان و دارودسته اش هم این را می دانند ، و اگر غیر ازا این بود
گورشان را گم می کردند ، آنها در جستجوی دوست مورد اعتماد
سانقولی هستند که گردن بندها ازا و بکیرند . ماهم هر دو کار را
باهم انجام می دهیم .

مهیار خنده کوتاهی کرد و گفت :

- مهم اینست که رد گردن بنده یک میلیون دلاری را پیدا

کنم .

- نگران نباش . گردن بنده خانم کویستی را پیدا می

کنم .

- خیلی با اطمینان حرف میزنی !

- مگر تو تردیدی داری ؟

گفت ، ماحتنی در یک کوره راه هم قرار نگرفته ایم که آنرا

به حساب یک روزنه امید بگذاریم .

لبخندی زدم و گفتم ، تمام این راههایی که داریم طی می کنیم

جز کوره راه چیز دیگری نیست . منتها هنوز به روزنه امید

نرسیده ایم شاید روزنه امید احمد سلیمان مدیر کاباره باشد که امشب

با عنوان جدیدش آشنا شده ایم .

- معلوم می شود افریکو آدم باقدر تی است .

- ولی من تصمیم گرفته ام او قدرتش را نابود کنم .

نگاهم گرد و گفت : نکند تبداری .

خنده ای کردم و گفتم ، مطمئنا حال هر دومان خوبست .

گفت ، فعلاً داریم حرفش را میزنیم .

امیر عشیری

گفتم ، هم حرفش را میز فم و هم عمل می کنیم .
گفت چطور است بکبار دیگر ، لاریز را صد اکنیم شاید
بر گشته باشد به اتومبیلش .
گفتم داریم میر سیم با این حال شاید جواب بدهد .
مهیار مشغول کار شد ولی بسی نیتیجه بود ، لاریز جواب
نمی داد .

تقریباً نیمه شب بود که بکباره صدف آبی رسیدیم .
اتومبیل را آن طرف خیابان مقابل کاباره نگهداشتیم و به مهیار گفتم
توهمین جا باش تامن سری بکباره بزنم .
از اتومبیل پائین آمد و به آن طرف خیابان رفتیم ..
اتومبیل لاریز مقابل در کاباره پارک شده بود . داخل کاباره شدم .
لاریز را ندیدم یکی از گارسونها را صد اکبر خان
را از او گرفتم ... گفت همین جاست ، الان صدایش می کنم ،
گارسون رفت و کمی بعد اکبر خان آمد پیش من ...
سلام کرد . پرسیدم از مأمورین پلیس کسی باشما تماس نگرفت .
اکبر خان گفت چرا قربان همان مأموری که باشما بود آمد
اینجا و بمن گفت که وقتی برنامه کاباره تمام شد جائی نروم و
منتظر ش بمانم .

— بعد کجا رفت ؟

— فمیدانم قربان :

— ذکفت کجا میرود ؟

— حرفی بمن نزد . شاید همینجا باشد .

خط قرمز

— لطفاً يك نگاه بکن شاید پیدايش کنی .
اکبرخان داخل سالن شد . طولی نکشید که برگشت و
گفت ، همکار شما اینجا نیست .
پرسیدم خیلی وقت است او را ندیده‌اید .
گفت : در حدود یکی دو ساعت می‌شود .
نگران لاریز شدم . حدس زدم ممکن است اتفاق بدی برای
او افتاده باشد ... از اکبرخان پرسیدم .
— احمد سلیمان مدیر کاباره است .
— بله قربان .
— دفترش کجاست ؟
— ایشان نیستند .
— کجا رفته ؟
گفت : قبل از این که برنامه کاباره شروع شود رفت .
گفتم : حدس میزدم ممکن است نباشد . نمیدانی کجا رفته ؟
گفت : نه قربان . به ما حرفی نزد .
— تنها رفت یا با مردم .
— منظور قان سوزان است ؟
— بله سوزان .
گفت : شما دارید مراهم بخطیر می‌اندازید .
گفتم : هر سوالی می‌کنم باید جواب بدی والا از همین
جا ب مجرم همکاری با آنها يك راست میفرستم زندان .
بانگرانی گفت : منظوری نداشم ولی هر اتفاقی که برای

امیر عشیری

آنها بیفتد از چشم من می بینند.

- گفتم : با حروفهای بی سروتهی که میز نی داری وقت مرا تلف می کنی پرسیدم، احمد سلیمان با سوزان رفت یا تنها ؟ گفت : اینطور که خودتان می دانید سوزان متوجه احمد سلیمان است او بدون سوزان از اینجا نمی رود آنها هر شب باعث می روند .

گفتم : اینطور که معلوم است سوزان بر نامه اش را اجرا نکرده .

اکبر خان گفت : بر نامه سوزان یک رقص تنها است. همین نیم ساعت پیش یکی از آرتیست ها بر نامه رقص اورا اجرا کرد . پرسیدم، خانه احمد سلیمان کجاست ؟

گفت : نمی دانم ، ولی ..

حرفش را تمام نکرد. پرسیدم ولی چی ! حرف بزن کی نشانی خانه مدیر کاباره را می داند؛ اسمش چیست .

گفت : اسمش گلودیاست . خیلی هم قشنگ است. همان کسی است که بر نامه سوزان را اجرا کرد . فکر نمی کنم رفته باشد. چون اتومبیل احمد سلیمان آمد که اورا ببرد .

اکبر خان مشخصات اتومبیل و راننده احمد سلیمان را در اختیارم گذاشت. گفتم : خوب کوش کن ببین چی می گویم راجع به این موضوع نباید به کسی حرفی بزنی یا بخانه احمد سلیمان تلفن کنی چون آنوقت مجبوردم ترا ب مجرم همکاری با آنها بفرستم زندان .

خط فرمز

گفت : من اصلا شمارا ندیده‌ام .

- آدم عاقلی هستی .

- می‌توانم بر گردم سر کارم .

- ضمناً مواظب باش کسی به خانه مدیر کا باره تلفن نکند.

- از بچه‌های اینجا کسی شماره تلفن خانه مدیر کا باره

را نمی‌داند خیال‌تان راحت باشد .

- بر گرد سر کارت .

اکبرخان بدنبال کارش رفت. از کاباره بیرون آمدم .

خودم را به آنطرف خیابان رساندم و به مهیار گفتم به اداره تلفن
کن که دوماً مرد بفرستند اینجا عجله کن .

پرسید : لاریز آنجا بود .

گفتم : به احتمال قوی لاریز ، را دزدیده‌اند. ولی همین

امشب باید پیدا یش کنیم .

- شوختی می‌کنی .

- به اداره تلفن کن وقت زیادی نداریم .

- حالا چکار می‌خواهی بکنی .

گفتم : اتومبیل احمد سلیمان آنطرف خیابان ایستاده

منتظر زنی است به اسم گلوریا، من به آنطرف خیابان می‌روم

حوالست به من باشد. علامت که دادم به من ملحق شو .

بر گشتم مقابل در کاباره ، اتومبیل احمد سلیمان را در

ردیف اتومبیل‌های جلو کا باره پیدا کردم راننده‌اش مردی جوان

وسیاھپوست بود بنظر نمیرسید که بیش از چهل سال داشته باشد.

امیر عشیری

پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و بموسیقی عربی که از رادیو اتومبیل پخش می شد گوش می داد: در چند قدمی اتومبیل استادم نگاهم بدر کاباره بود و با بیصبری منتظر خروج گلوریا بودم پیش از هر چیز نگران لاریز بودم که برای دومین بار بدام تبهکاران افتاده بود.. انتظار پایان رسید. در روشنائی چراغهای قرمز رنگ سر در کاباره زنی را دیدم که باعجله از در کاباره بیرون آمد. بلوز بی آستین و شلواری برنک سفید یوشیده بود . دستمال حریر نازکی هم بدور گردش بسته بود. باقدنهای ریز و تنده بطرف اتومبیل ادبار بش رفت . در سمت راست اتومبیل را باز کرد و پغل دست را نشست. را ننده که قبیل از سوار شدن گلوریا ، اتومبیل را روشن کرده بود اتومبیل را کمی بعقب بردا که بر احتی از دستی اتومبیل ها خارج کند. من دست بکارشدم. درست همان موقعی که را ننده سپاه پیش با تمام قدرت سعی میکرد فرمان اتومبیل راتا به آخر بر است بچرخاند و اتومبیل را با همان یک فرمان بیرون بکشد خیلی سریع در سمت او را باز کردم و لوله اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت و گفتم خاموشش کن. بعد با چراغ قوهای کوچکی که در دست دیگرم بود به مهیار علامت دادم . گلوریا و را ننده درجا تکان خوردند . بہت زده به من خیره شدند سوگیچ را از جایش بیرون کشیدم ، را ننده همانطور که نگاه بہت زده اش به من دوخته شده بود ، فرمان اتومبیل را محکم گرفته بود، آنرا ول کرد. فرمان با یک چرخش سریع بجای اولش بر گشت .

خط قرهز

گلوریا خواست زرنگی بکند . خیلی سریع در اتومبیل را باز کرد و بیرون پرید ، همان لحظه اتومبیل مهیار کنار اتومبیل آنها و درجهت مخالف ترمز کرد و راه فرار را بروی گلوریا بست . آرتیست مضطرب کاباره تعادلش را از دست داد . تنهاش به گلگیر اتومبیل ادباش خورد . با این حال سعی کرد خودش را از میان دو اتومبیل بیرون بکشد این بار خود مهیار راه را بر او بست . مچ دست گلوریا را گرفت زنبزبان انگلیسی وبالحنی تنگ گفت شما کی هستید . مهیار به او گفت پلیس ، حالا بر گرد سرجایت .

داننده سیاهپوست هم این حرف را شنید . آهسته و بزبان انگلیسی پرسید شما از ماچی می خواهید ؟

گفتم : اگر حماقت نکنی با تو کاری نداریم .
مهیار ، بزود گلوریا را بداخل اتومبیل انداخت و خودش از درعقب داخل اتومبیل شد .

از مهیار پرسیدم گفتی دومامور بفرستند ؟

گفت : مامورین بین راه هستند .

گفتم : مواطن شان باش تامن بر گردم .

به کاباره برگشتم . مردی روی صحنه مشغول اجرای برنامه شعبده بازی بود ..

اکبرخان را پیدا نکردم سعی نکردم اورا بگوشای خلوت بیرم که کسی از حرفهای ما چیزی نفهمد . اورا همان جادم در وودی سالن کاباره بحرف کشیدم . منظورم این بود که اگر کسی

امیر عشیری

در آن نزدیکی پیکوش می‌ایستد یا از کنار ما رد می‌شود. حرفهای
مارا بشنود.

اکبر خان دور و برش را نگاه کرد و آهسته پرسید،
— گلوریارا دیدیش؟
کفتم : آمد هام که سراغ او را از تو بگیرم. او هنوز پشت
صحنه است.

باتوجه گفت پشت صحنه ! چند دقیقه پیش از در کاباره خارج
شد .

— ولی من او را ندیدم .
— اتومبیل احمد سلیمان را هم پیدا نکردید .
کفتم آن اتومبیلی که تو مشخصاتش را داده بودی جلو
در کاباره نبود. من که بتو گفته بودم باید جلو زبانت را بکبری
بالاخره خودت را نشان دادی.

بادستپاچکی گفت قربان باور کنید من حتی یک کلمه هم
با گلوریا حرف نزدم. شما نباید به من خلبان باشید. این تقصیر
خودتان است که نتوانستید نه اتومبیل مدیر کاباره را پیدا کنیدونه
گلوریارا بشناسید .

کفتم فعلاً شکار از تیر روس فراد کرده، باز هم همدیگر را می
بینیم .

— من بیگناهم.
— احمد سلیمان به اینجا تلفن نکرده .

کفت نه قربان او اتومبیلش را فرستاده بود که گلوریارا

خطه قرمز

بپر د. شما هم نتوانستید او را دستگیر کنید.
گفتم، باز هم توصیه می کنم جلو زبان ترا بگیری.
مطمئن باشید.

حالا بر گرد سر کارت .. راستی اسم را ننده احمد سلیمان

چیه ؟

اور طه.

اکبر خان بدنبال کارش رفت. من هم بطرف در خروجی
کا باره برآه افتادم. عمدأ و آن مود کردم که گلوریا و اتومبیل احمد
سلیمان را ندیده ام. منظورم این بود که اکبر خان را از آنچه که
فکر کرده بود در بیرون کا باره برای گلوریا اتفاق افتاده پر ت
کنم .

بالحنی که در باره گلوریا با او صحبت کردم. مطمئن شد که
گلوریا دستگیر نشده و با اتومبیل احمد سلیمان فرار کرده این
بدان منظور بود که نمی توانستم صدر رصد به اکبر خان اطمینان داشته
باشم. یک تلفن او به مدیر کا باره تمام نقشه های مرآ از بین هی برد
وضع را بصورت دیگری در می آورد.

از کا باره که بیرون آمدم. دو ماموری که از اداره خواسته
بودیم به آنجا رسیده بودند. بیکی از مامورین گفتم که اتومبیل
مرا که مهیار آنرا در کنار اتومبیل احمد سلیمان نگهداشته بود
رد کند و بعد به هر دوی آنها گفتم که چه کار باید بکنند.

راننده سپاه پوست را کنار زدم و خودم پشت فرمان
اتومبیل احمد سلیمان نشتم و اتومبیل را روشن کردم و آنرا

امیر عشیری

کردم و آنرا از ردیف اتومبیل‌ها بیرون کشیدم و با سرعت از آنجا حرکت کردیم. مهیار پشت سر ما نشسته بود آندو، امور هم با دو اتومبیل بدنبال در حرکت بودند.

از چهار راه دوم که گذشتم. اتومبیل را کنار خیابان نگهداشتم. دو اتومبیل خودمان هم توقف کردند. از اتومبیل پائین آمدم، آن دوماً مور طبق تعییناتی که ازمن گرفته بودند گلوریا و راننده سیاهپوست که اسمش اورطه بود هردو را از اتومبیل بیرون کشیدند. بدست راست اورطه و دست چپ گلوریا یک دستبند زدند و آن دورا بداخل اتومبیل من برداشتند. مهیار که از اتومبیل پائین آمده بود گفت. درهای اتومبیل احمد سلیمان را باید قفل کرد.

کفم، می‌ترسی، بذدنش.

در داش برداش اتومبیل را باز کردم. یک اسلحه کمری کالیبر ۲۸ توی داش برد بود. آنرا لای دستمال گرفتم و توی جیبم گذاشتم. بعد درهای اتومبیل را قفل کردم و گفتم، حالا باید آن دونفر را بحرف بیاورم تا ما را بخانه اربابشان بینند. یکی از مأمورین بغل دست گلوریا نشسته بود و بدست راست او و دست چپ خودش دستبند زده بود.

به مأموری که کفار اتومبیل ایستاده بود گفتم که پشت سر ما حرکت بکند.

بعد داخل اتومبیل خودم شدم، مهیار هم پشت فرمان اتومبیل اتومبیل نشست، رو کردم به اورطه و پرسیدم، میل دارم خیلی

خط قرمز

صریح باین سؤال جواب بدھی.
بہ انگلیسی گفت، من فارسی نمی دانم.
بہ انگلیسی پرسیدم، خانه ادبابت کجاست؟
کفت، شما مادا دستگیر کرده اید که نشانی خانه از باہم
را پرسید.

گفتم، بعدش هم تو و گلوریارا می فرستیم زندان.
گلوریا مصطر بانه گفت، چرا زندان، من یک آرتیست کاباره
 Hustم. کار خلافی که نکرده ام.

گفتم، تو و او در طه ب مجرم همکاری با احمد سلیمان تو قیف شده اید
اور طه گفت، من فقط راننده او بودم.

اسلحدای که از داش برد اتوپیل احمد سلیمان بیرون
آورده بودم نشان اورد طه دادم و پرسیدم، این اسلحه توی
داش برد اتومبیلت بود. می توانم ترا ب مجرم حمل اسلحه بدون جواز
توقیف کنم. باز هم حرف داری؟

در آن موقع اورد طه می توانست بگوید که آن اسلحه مال
او نیست و به احمد سلیمان تعلق دارد. ولی او با دستپاچکی گفت،
این اسلحه را احمد سلیمان به من داده.

گفتم، اینهم یک نوع قاچاق است.

مضطر بانه گفت، من مال این مملکت نیستم.

گفتم، بعد ازاينكه چند سال توزندان ماندي ازاين مملکت
بیرون می گشند؟

با عصبا نیت آمیخته به اضطراب پرسیدم، شما چو می خواهید؟
گفتم، نشانی ویلاي شخصی اربابت.

امیر عشیری

گفت، نمی‌دانم.

پرسیدم، یوسف بغاز را می‌شناسی؟

گفت، نه، نمی‌شناسمش.

گفتم، ولی یوسف، تو و گلور یا راخیلی خوب می‌شناسد.

همین امشب دستگیر شدیم. چند ساعت تحت بازجویی بود راجع به تو، گلور یا یوسف زان مترس ارد با بت اطلاعات زیادی در اختیارمان گذاشت.

لحظه‌ای مکث کردم. بعد برای مرعوب کردن او ادامه دادم سعی نکن سکوت کنی. چون یوسف بغاز، ترا قاتل آرماند سانتولی که درویلای اربابت بقتل رسید معرفی کرد.

اور طه با عصباتی گفت؛ این دروغ است حلوان قاتل است نه من.

گفتم، تا وقتی حلوان را دستگیر شد فکرده‌ایم. پلیس ترا قاتل سانتولی می‌شناسد کمک کن تا اورادستگیر کنیم. سکوت بی‌فاایده است، مگر نمی‌خواهی به مملکت خودت بر گردی.

اور طه اندیشناک گفت، خیلی دلم می‌خواهد کمکتان کنم

متاسف آقای کارگاه که نمی‌توانیم به سؤال شما جواب بدهم.
من به اربابم خیانت نمی‌کنم، شما هر کاری دلتنان می‌خواهد بکنید از من چیزی نمی‌شنوید.

گفتم، پس رأه دوم را انتخاب کردم زندان، آن هم به اتهام قتل سانتولی.

با زبخشم آمد و گفت چرا نمی‌خواهید بفهمید، من سانتولی را نکشتم قسم می‌خورم.

خط قرمز

روکردم بهمهیار و گفتم، گلوریا و اورطه به اتهام قتل زندانی هستند. هردو شان را تحویل زندان بده.
گلوریا و حشت زده گفت، من... من باید بروم زندان...
ولی من که کاری نکرده‌ام.

گفتم، یوسف بغاز، شما راهم یعنوان مشارکت در قتل سانتویی معرفی کرده، بهمین دلیل، شمارا دستگیر کردیم، یوسف حتی مشخصات شما را هم در اختیارمان گذاشت.

باهمان لحن گفت. این دیگر بی انصافی است، او دروغ گفته:
گفتم، برای تخفیف درجه جازات شما فقط یک راه مانده که
مارا بهویلای احمد سلیمان راهنمائی کنید
باشتا بزدگی خاصی گفت، این کار را می‌کنم، خانه‌اش درونک است.

اورطه شانه‌اش را محکم به شانه گلوریا فشرد و گفت:
- هی، هیچ‌هی فهمی چکارداری می‌کنی.
گلوریا گفت، آده می‌فهمم، نمی‌خواهم بخاطر کاری که
نکرده‌ام بروم زندان:
روکردم به اورطه و گفتم به گلوریا کاری نداشته باش، پرونده،
او از پرونده توجداست.

بعدجای خودم را بامهیار عوض کردم و به او گفتم، حرکت کن.
ماموری که با اتو مبیل پشت سرمان توقف کرده بود بدنبال
ماحرکت کرد. بوسیله رادیو تلفن با او تماس گرفتم و گفتم که
مقصد ما کجاست،

امیر عشیری

ویلائی که آرماند سانتولی در آنجا بقتل رسیده بود! درونک بود. نشانی آنجارا یوسف بغاز در اختیارمان گذاشته بود حد من این که گلوریا، مارا به آن ویلای خالی راهنمائی کند. ضعیف بود، زیرا که او یک زن خارجی بود، و آنچه که برایش مهم بود، آزادی خودش بود. ولی من در وجود او انگیزه دیگری جستجو می‌کردم.

گلوریا از این که دستبند آهنی بدستش خورده بود و اسم «زندان» بصورت گودالی تاریک در ذهنش جا گرفته بود. سخت تر رسیده بود در آن، حال که سردی و سختی دست بند آهنی را برداشت های ظریف و لطیف احساس می‌کرد. با خود اندیشیده بود که اگر بخواهد سکوت کند و همان احساس اورده، سیاهپوست را فسبت به اربابش داشته باشد راهی زندان خواهد شد. و در آن صورت آزاد زندگی کردن برایش افسانه‌ای خواهد بود که در روزهای سیاه زندان با آن افسانه باید دل خوش کند.

گلوریا خود اندیشیده بود که زندان یعنی پایان زندگیش، زیبائیش و پایان همه زیبائیهای که او بآنها دلبسته و زندگیش را بر آن زیبائیها استوار کرده است.

اما انگیزه دیگر او برای راهنمائی ما به ویلای مسکونی احمد، آنطور که من در وجود او جستجو کرده بودم حس انتقام جوئی ناشی از حسادت بود. حسادت بر سوزان «مترس» احمد سلیمان. چون خودش را کمتر از سوزان نمی‌بیند، و احساس می‌کرد که زمان برای گرفتن انتقام از سوزان و احمد سلیمان فرا رسیده است، شاید هم انتظار چنین فرصتی را می‌داشت تا آنچه را

خط قرمز

مال خودش میدانست بنحوی خراب بکند تا دیگر ذنی به اسم سوزان و مردی به اسم احمد سلیمان وجود نداشته باشدند. انجیزه او برای راهنمایی مابه ویلای مسکونی احمد، سلیمان، چیزی جز این نبود؛ در غیر اینصورت او هم‌می‌توانست مثل اورطه سکوت بکند و تهدید مارا نشنیده بگیرد. مهیار اتومبیل را بسرعت میراند. رو کردم به اورطه

و گفتم هنوز همنمی‌خواهی حرف بزنی!
باعصیانیت گفت: شما می‌خواستید یکی از ما دونفر بهار با بش خیانت بکند. گلوریا این کار را کرد. من حرفی ندادم بزنم، ولی برای شما و همکار تان نگران هستم. چون فکر نمی‌کنم از خانه احمد سلیمان زنده بیرون بیاید.

پوزخندی زدم و گفتم، پس بهمین دلیل بود که نمی‌خواستی بهار با بت خیانت بکنی.
گلوریا گفت: من یک زن آزاد هستم و هیچ‌کس را ارباب خودم نمیدانم.

برای این که به گلوریا امید بیشتری داده باشم گفتم. ماه سعی می‌کنیم شما همان زن آزادی باشید که بودید.
با خوشحالی گفت، پس مزاحم نمی‌شوید؟
گفتم، اینطور خیال کنید.

اور طه رو کرد به گلوریا و گفت، من بهتر از تو پلیس‌هارامی شناسم. به حرفاوی آقای کارآگاه اعتماد نکن آنها فقط می‌خواهند تو و سیله‌ای باشی برای دستگیری احمد سلیمان و دوست‌تانش. بعدش هم ترا با آنها بزندان می‌اندازند. تو حماقت کردی نباید اسلامیم می‌شدی.

امیر عشیری

• گلوریا را مخاطب قرار یادم گفتم بیک شوط شمارا
آزاد می کنم که از ایران خارج شوید.
اور طه گفت. شما دروغ می گوئید.
ماموری که در دیف آنها نشسته بود با دست بصورت
اور طه زد و گفت، درست حرف بزن.
به مامور گفتم، بگذار هر چه دلش می خواهد بگوید.
کارش نداشته باش،

بعد دو کردم به گلوریا پرسیدم. در دفت و آمد های که
بخانه احمد سلیمان می کردید با ذهنی به اسم کارملا آشنا شدید؛
گفت. نه، جز خودم تنها ذهنی کمدر آنجامی دیدم سوزان بود.
گفتم -- شما آرمانت ساتولی را دیده بودید؟
گفت، فقط اسمش را شنیده بودم.
پرسیدم، راجع به گردندالماس هم چیزی نشنیده اید؟
گفت، چرا، ولی نه بطور مستقیم از صحبت های احمد سلیمان
با افرادش می شنیدم که آنها در حستجوی گردندالماس هستند.
-- راجع به انریکو چه می دانید. مونت انریکو گواستان؟
-- نمی شناسم.

-- حتی اسمش را هم نشنیده اید؟
-- نه با اسمش هم آشنا نیستم.
گفتم ، راجع به کارهای احمد سلیمان چه می دانید. او
را یه اسم مدیر کاباره صدف آبی می شناسید یا به عنوان کسی که
دست به کارهای غیر قانونی میزند، مثل سرقت، آدمکشی و
قاچاق مواد مخدره.

خطه قرهز

گلوریا بالحنی که معلوم بود ترسش ریخته است گفت، او و آن چند نفری که دور و پرش جمع شده اند . همچنان از تبهکاران خطرناکی هستند که آدمکشی برای آنها از آب خوردن هم راحت تر است،

پرسیدم . درمورد سوزان هم همین نظر را دارید؟
کفیت، سوزان هم از قمهاش آنهاست . اگر غیر از این بود، مدرس احمد سلیمان نمی شد.

گفتم، پس احمد سلیمان دو مدرس داردیکی شما و دیگری سوزان.

- من مدرس اونیستم.

- پس برای چه شما را به خانه اش دعوت کرده بود!

- من بیشتر شبها به خانه او میروم.

- برای کار بخصوصی به آنجا می رفتد

گفت: حالا دیگر باید همه چیز را بگویم . من به تهدید احمد سلیمان، با حلوان هم بستردم وازان بی بعد، او مرآ مدرس خودش می طانست، ولی ازاو واژهمه شان متفقرم . لابد میخواهید پرسید چرا خودم را از اسارت آنها خلاص نمی کردم، نمی توانستم آنها را می کشتند . حتی یک شب که به حلوان گفتم که ازش متفقرم، مرا کذاک زد و لوله طپان چهاش را بر روی سینه ام گذاشت او تهدیدم کرد که اگر رفتارم را عوض نکنم مرا می کشد . من هم سکوت کردم . چاره ای نداشم . باید خودم را در اختیه ارش می گذاشتم و با رفتار خشونت آمیزش می ساختم، حتی یک بار با زنگو گرم گرفتم . نقشه ام این بود که بوسیله او از احمد و سلیمان و حلوان و دارودسته شان انتقام بگیرم و خودم را از وضع خطرناکی

امیر عشیری

که داشتم بیرون بکشم . ولی آن سیاهپوست احمق مراعقب زدو به حلوان گفت که من به او نظر پیدا کرده‌ام . حلوان هم دومین بار مرا در حضور آفها کنکزد . آن موقع فهمیدم که حلوان قدرت زیادی دارد و هیچ جود نمی‌شود اورا از بین برد .

گفتم : پس شما از همه‌شان متنفر هستید !

گفت ، از همه‌شان و بهمین دلیل می‌خواهم شما را به لانه آنها راهنمایی کنم . حالا دیگر از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسم . چون خودم را در اختیار پلیس کذاشتندام .

تجزیه و تحلیلی که درباره او کرده بودم ، داشت به نتیجه میرسید ، گفتم ، این طور که معلوم است سوزان جای شمارا گرفته . گفت ، نه ، اوجای مرا نگرفته ولی احساس تنفرمی کتم .

— دلتنان نمی‌خواست جای او می‌بودید ؟

— منظور تان را نمی‌فهمم .

با اینکه سوال من ساده و فهم آن مشکل نبود وانمود کرد که منظور مرا از آن سوال نمی‌فهمد . طرز جواب دادنش طوری بود که انتظار نداشت آن سوال را مطرح کنم . نتیجه‌ای که می‌خواستم بگیرم ، گرفتم . حدس من درباره انگیزه دوم او کاملاً درست بود او بخاطر حس انتقام‌جوئی ، به حرف آمده بود و نشانی لاذه تیهکاران را در اختیار مان گذاشت و معلوم بود از کاری که می‌کند کاملاً راضی است و هیچ‌گونه ترس با اضطرابی ندارد . بعبارت دیگر خودش را در پناه پلیس می‌دید و دیگر لزومی نداشت که مضطرب باشد .

بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با اداره خودمان تماس گرفتم

خط قرمز

که بامسعود صحبت کنم. او در اداره نبود به تلفن جی اداره مان گفتم تلفن خانه کار آگاه مسعود را بگیرد و ارتباط را برقرار بکند. کمی بعد زنگ تلفن که در دست من بود پیچید... طولی نکشید که صدای خواب آلود مسعود را شنیدم. الو...

— راوند صحبت می‌کند.

— اشغالی پیش آمد؟

گفتم، ما داریم بطرف خانه احمد سلیمان مدیر کاباره صدف آبی که کارگردان واقعی باند خط قرمز در تهران است میرویم راهنمای ما یکی از آدمیت‌های کاباره است. اسمش گلوریاست. ضمناً رافنه احمد سلیمان را که جوان سیاهپوستی بنام اورطه است دستگیر کرده‌ایم. به احتمال قوی لاریز بوسیله افراد احمد سلیمان رهبر شده خانه مسکونی یا بهقراست بگوییم لانه تبهکاران باند خط قرمز درونک است، بازهم با تو تماس می‌کیرم.

مسعود پرسید، لاریز تنها به کاباره رفته بود؟

— ظاهرا که اینطور است.

— کار احتمانهای کرد.

— به او گفته بودم که یکی از مامورین راهم با خودش بیارد.

— لابد خواسته قهرمان بازی در بیاورد.

— شاید هم اینطور نباشد.

— تو تنها هستی؟

خنده‌ای کردم و گفتم، تنها! نه، مهیار و دومامور دیگر هم

بامن هستند

امیر عشیری

گفت، تلفن کن چند مامور دیگر هم به کمک بیایند.
گفتم، فعلاً به مامور اضافی احتیاجی ندارم.

گفت بخانه تبهکاران که رسیدی با من تماس بگیر.
ضمنا در حدود یک ساعت پیش یک نفر می خواست تلفنی با تو
صحبت بکند. تلفن چی او را به اتفاق من وصل کرد. ولی ناشناس
وقتی صدای مرا شنید گوشی را گذاشت.

گفتم، مطمئنا یکی از همانها بوده که خودم دارم بدیدنش
میروم.

-- لابد حلوان بوده.

--- شکی نیست.

-- دوی این حساب لاریز باید در اختیار آنها باشد.

1 -- در این مورد هم نباید تردید کرد.

-- شاید بتوانی نجاتش بدھی.

-- هیچ معلوم نیست در بر خوردما با آنها چه اتفاقی می افتد

-- موفق باشی.

بعد ارتباط میان خودمان را قطع کردیم. روکردم به
گلوریا و گفتم مادر جاده و نک هستیم خانه احمد سلیمان در کجا
ونک است راهنمائی کنید که راه را عوضی نرویم.

گفت به انتهای جاده که رسیدیم باید بسمت راست برویم.
بعد از یک مقدار راه به جاده خاکی میرسیم. خانه احمد سلیمان
در اواسط جاده خاکی است.

اور طه سکوت شد و گفت، به خودتان رحم کنید

خط قرهز

آقای کارآگاه آنها از هفت تیرکش‌های ذبردست هستند. امکان ندارد تیرشان بخطا برود. زنگو یک تنه همه تسان را از پا دینه آورد.

پوزخندی زدم و گفتم. برای مادل‌سوزی نکن، قول میدهم اگر زنگو هدف گلوهه واقع نشود، اورا صحیح و سالم تحویلت بدهم.

جوان سیاهپوست خندید و گفت، زنگو را من بهتر از شما می‌شناسم، از حلوان ودارین بیرحم تراست.
مهبار اورا مخاطب قرارداد و گفت، می‌توانی خفه بشوی و حرف نزفی.

گلوریا ر گفت، آنها فقط در برابر آدمهای بیدفاع و بدون اسلحه بیرحم و خشن هستند.

از او پرسیدم، بعقیده شما، سوزان هم در کارهای غیر قانونی احمد سلیمان ودار و دسته اش دخالت دارد.

گفت، شکی نیست. احمد سلیمان خیلی از او حرف‌شنوی دارد.

به‌انهای جاده و نک که در واقع بده و نک منتهی می‌شد رسیدیم. به مهبار گفتم، به پیچ بدست راست و مستقیم برو بعد روکردم به گلوریا و پرسیدم، شما می‌دانید آرماند سانتولی، در کجا بقتل رسید؟

گفت: احمد سلیمان یک ویلای دیگر هم دارد که در حوالی ویلای مسکونی اوست، افرادش در آنجا زندگی می‌کنند: فکر

امیر غشیری

می‌کنم. سانتولی را در آن ویلا باید کشته باشند. آن شب من با آنها نبودم.

گفتم: اورطه، باید بداند، چون آن شب او در آنجا بود.
اورطه باناراحتی گفت، من در قتل سانتولی شرکت نداشتم
چرا داحتمن نمی‌گذارید..

از او پرسیدم، پس باید کارهای کارهای را بشناسی.

گفت، نمی‌شناسمش.

گفتم تا کی می‌خواهی راجع به کارهای غیر قانونی مار با بت سکوت کنی.

بالحن محکم گفت، من به او خیانت نمی‌کنم.

مهیار خنده کو تاهی کرد و بزبان خودمان گفت، این احمق خیال می‌کند که ما وقتی به خانه او بباشیم رسیدیم آنها و سیل‌های می‌شوند برای نجات او.

گفتم، تعصب خشک و احمقانه‌ای نسبت به اربابش دارد. چه کارش می‌شود کرد اینهم یک جور عقیده‌ایست.

به جاده خاکی رسیدیم... باماً موری که از پشت سر مامی آمد تماس را دیوئی گرفتیم و به او گفتم که چراغهای بزرگ اتومبیلش را خاموش بکند و وقتی به مقصد رسیدیم چراغهای کوچک را هم خاموش کند.

به او اوسط جاده خاکی رسیدیم گلوریا، در آهنی بزرگ را که در روشنائی چراغهای اتومبیل دیشه می‌شد نشان داد و گفت:

خط قرمز

خانه احمد سلیمان آنجاست.

مهیار گفت در باز کن برقی هم دارد.

نقشه‌ای را که بین راه طرح کرده بودم برای مهیار شرح دادم ... بعد به مأموری که یک سردست‌بند آهنی را بدست خودش بسته بود گفتم دست‌بند گلوری‌ارا باز کن.

مهیار اتومبیل را مقابل درآهنی نگهداشت .. من از اتومبیل پائین آمدم . گلوریا هم پیاده شد . اورا بطرف درآهنی بردم و گفتم که تکمله زنگ در باز کن را فشار بدهد .

کمی بعد صدای خشن زنگ از بلندگوی در باز کن شنیده شد .. بزبان انگلیسی پرسید کی هستی ؟

گلوریا گفت من هستم گلوریا .

در صدائی کردوباز شد .. به گلوریا گفتم در را باز کن . او هر دولنگه در را برای ورود اتومبیل به ویلا باز کرد ...، بعد اورا بداخل اتومبیل نر گرداندم و به مأمور پشت سرمان گفتم که با اتومبیل داخل ویلا بشود و هر وقت با چراخ راهنمایی به اعلامت دادیم . اتومبیل را متوقف کند و خودش به ماملحق شود .

بعد بر گشتم بداخل اتومبیل . مهیار اتومبیل را برآوردند احتداخل ویلا شدیم بنظر میرسید که یک قسمت از ویلا بصورت باعث کوچکی در آمده است . در طرف خیابانی که اتومبیل رو بود بای بوتهای گل سرخ و سر و منظر جالبی پیدا کرده بود . خیابان یک انحنای کوچک داشت . از آنجا که گذشتیم ، ماختمان یک طبقه‌ای

امیر عشیری

نمایان شد، چراغهای ایوان ساختمان روشن بود و تصویر چراغهای انعکاس نور آنها بر سطح آب استخر جلو ساختمان جلوه خاصی داشت، پنجره دو اطاق که به ایوان بازمی شد روشن بود...

قسمت اول نقشه‌ای را که طرح کرده بودم، گلوریا، باید آنرا اجرامی کرد به مهیار گفتم که گلوریا چند وقت باید شروع بکند و خود او هم منتظر علامت فن باشد.

بعد رو کردم به مأمور مرآقب گلوریا واورده و گفتم، اگر اورده سرو صدا راه انداخت بایک گلو له راحتی کن.

اورده و حشت‌زده گفت، من حرفی نمی‌زنم باور کنید. مهیار اتومبیل را پشت سر اتومبیلی که کنار استخر توقف کرده بود نگهداشت. من از اتومبیل بیرون پریدم و از کنار استخر گذشتم و خیلی سریع از نرده ایوان که چندان ارتفاعی نداشت بالا رفت و خودم را به دیوار چسبیده به راه راه و ساختمان رساندم و همانجا مخفی شدم. و با روشنایی چراغ قوه‌ای کوچکی که همراه داشتم به مهیار علامت دادم. لحظه‌ای بعد گلوریا را دیدم که از اتومبیل پیاده شد و با صدای بلند زنگورا صدا کرد.

از داخل راه راه و صدای حرف و خنده می‌آمد بین صدائی که می‌شنیدم صدای زنی هم بگوشم می‌خورد.. طولی نکشید که صدای پائی از داخل راه راه و برخاست. برای من مهم نبود که صاحب آن صدای پازنگو باشد بایکی دیگر از تبهکاران هدف این بود که نقشمن همانطور که پیش‌بینی کرده بودم اجرای شود. کمی بعد زنگور از در راه راه بیرون آمد و بطرف نرده

خط قرمز

آهنی رفت و به آنگلیسی پرسید، چه شده گلوریا .
گلوریا بـ او گفت ، اورطه ، حاش خوب نیست . کمک
کن اورا به اطاقش بـیریم .

تنها چیزی که ممکن بود آن لحظات حساس را تغییر
دهد ، آن بود که اتومبیل ما زنگو را بشک و تردید بیندازد وقتی
او بطرف پلکان سـنگی رفت که خودش را به اورطه بـرساند نفس
راحتی کشیدم چون حواس او متوجه اورطه شد و توجهی به اتومبیل
نکرد .

همین که اـذا پلکان پـائین رفت و به گـلوریا نـزدـیک شـد
مهیار اـز پـشت اـتومـبـیـل بـیـرـون پـرـید و اوـرـ، غـافـلـگـیرـ کـرـد ، ولـی
ناـگـهـان زـنـگـوـ فـرـیـادـ زـدـ .

- حلوان .. حلوان .. بما خیانت شده .

گـلـورـیـاـ طـبـیـقـ تـعـلـیـمـاتـیـ کـهـ باـوـدـادـهـ بـودـیـمـ خـیـلـیـ سـرـیـعـ خـودـشـ
راـ کـنـارـ کـشـیدـ . زـنـگـوـ دـبـیـتـ بـهـ اـسـلـحـهـ اـشـ بـرـدـ صـدـایـ شـلـیـکـ اوـلـیـنـ
گـلـولـهـ اـزـ اـسـلـحـهـ مـهـیـارـ بـلـنـدـ شـدـ . زـنـگـوـ بـطـرفـ پـلـکـانـ دـوـیدـ .
مهـیـارـ باـشـلـیـکـ دـوـمـیـنـ گـلـولـهـ اوـرـاـ پـایـ پـلـکـانـ اـنـداـختـ .

من خـیـلـیـ سـرـیـعـ بـدـاـخـلـ رـاهـروـ دـوـیدـ . بـهـ اـوـاسـطـ رـاهـروـ
کـهـ رـسـیدـ رـوـدـرـوـیـ حـلـوانـ کـهـ اـزاـتـاـقـ بـیـرـونـ دـوـیدـ بـودـ قـرـارـ
گـرـقـتـ . فـرـصـتـ اـینـکـهـ دـسـتـ بـهـ اـسـلـحـهـ اـشـ بـیـرـدـ یـاـ خـودـشـ رـاـ کـنـارـ
بـکـشـدـ بـهـ اـوـنـدـاـدـ . دـوـتـیـرـ پـیـ درـپـیـ بـطـرـفـ شـلـیـکـ کـرـدـ . بـاـ اـینـکـهـ
گـلـولـهـاـ بـهـ اوـ اـصـابـتـ کـرـدـ بـودـ بـدـاـخـلـ اـتـاـقـ فـرـارـ کـرـدـ ... کـمـیـ
بعد صـدـایـ اـفـتـادـنـشـ رـاـشـنـیدـ .

امیر عشیری

با صدای بلند خطاب به آنها که توی ماختمان بودند گفتم.
و یلادرم معاصر هم امورین پلیس است خودتان را تسلیم کنید والا کشنده
می شوید .

و یلادرم سکوت و حشتزائی فرورفت کمترین صدائی شنیده
نمی شد . یک بار دیگر به آنها اخطار کردم که خودشان را تسلیم
کنند . سکوت بشکلی بود که گوئی جز آن دونفر ، کس دیگری
در آن ویلانبود ، حدس زدم که آنها خودشان را مخفی کردند
تادریک فرصت مناسب حمله کنند .

چرا غرایه را خاموش کردم و بسینه بر کفر اهرو خزیدم
و در تاریکی آنجا خودم را به هال رساندم چرا غ اتاق های دو طرف
هال روشن بود ... همانطور که بسینه بر کفر هال جلو میرفتم
مراقب دور و برم بودم . سکوت همچنان ادامه داشت .
بدیوارهال رسیدم ، آهسته از جا برخاستم و سر پا ایستادم
بادریکی از اتاق های که چرا غش روشن بود چندان فاصله ای
نداشتم . خودم را بدراتاق رساندم لگدم حکمی بدراتاق کوییدم ..
در بازشد و روشنایی چرا غهای اتاق پر کفر هال افتاد و فضای
آنجا را تاحدی روشن کرد .

نگاهم به جسد خون آبود حلوان افتاد که دردو قدمی دم در
اتاق به پشت افتاده بود .. دو گلوهه بداخل اتاق شلیک کردم ...
صدای گلوههای برای چند لحظه سکوت آنجا را بر هم زدوباز
خاموشی جای آنرا گرفت ..

ناگهان صدای خشک دریکی از اتاقها سکوت آنجا را

خط قرمز

شکست همانطور که پشم را بدیوارهال داده بودم دو در اتاق مقابل خودم را که چراغ یکی از آن دوا تاق روشن بود هدف قرار دادم و بهریک از دو دریک گلوه شلیک کردم .
صدای مردی از داخل یکی ازدوا تاق برخاست و بزبان خودمان گفت ، من خودم را تسلیم می کنم شلیک نکنید .
صاحب صدا را شناختم . دارین بود . به او گفتم دستهایت را بگذار روی سرت و بیا بیرون .

بعد خودم را به قاریکی هال کشاندم . در همان اتفاقی که چراغش روشن بود آهسته بروی پاشنه چرخید ، در روشنائی دارین در حالی که دستهایش را بر روی سر شگذاشتند بود ظاهر شد . گفتم بیا بیرون .

با قدمهای آهسته از در اتاق بیرون آمد گفتم وسط هال دراز بگش .

زانوانش را بزمین زدو بسینه بر کف هال دراز کشید . به او نزدیک شدم و خیلی سریع از او بازرسی بدñی کردم . اسلحه داشت . گفتم بلندشو .

سرپا که ایستاد پرسیدم آنهای دیگر کجا مخفی شده‌اند .
گفت جز سه نفر کس دیگری در اینجا نبود .
گفتم . اربابت و سوزان را می گویم بگو آنها کجا هستند .

گمت اشتباه میکنی ، کسی اینجا نیست !
پرسیدم لاریز کجاست ؟

امیر عشیری

گفت ، نمی‌شناسمش .

با عصبانیت گفتم ، آن‌مأمور پلیس را می‌کویم که جلا و
کاباره‌غافلگیرش کر دید .

بالکنت گفت ، آن مأمور ... او تو زیر زمین است .

پرسیدم با او چه کار کردید ؟

دستهایش را بطرف من گرفت و با ترس گفت ، من بی -

تفصیرم ..

حلوان و زنگو بدستور احمد سلیمان او را کتک زدند .

بادست بصورتش زدم و گفتم دستهایت را بگذار روی سرت .

بعد پرسیدم ، احمد سلیمان کجاست .
— فرار کرد .

— از چه راهی فرار کرد ؟

— نمی‌دانم . همان موقع که تیراندازی شد ، او و سوزان
فرار کردند .

او را تایرون ساختمان هل دادم . مهیار کنار در راه ره
ایستاده بود به او گفتم ، لاریز تو زیر زمین است بدهای این
جنایتکارهم دستبند بزن ..

مهیار ، از پشت سر یقه کت دارین را گرفت تا او را از
ایوان پائین ببرد . بداخل ساختمان بر گشتم باید تمام سوراخ
سمبههای آنجا را می‌گشتم . مطمئن نبودم که احمد سلیمان و
سوزان فرار کرده باشند .. باحتیاط تمام اتاقها ، آشپزخانه و
حمام را گشتم . اثری از آن دونفر نبود . از در آشپزخانه به

خط قرمز

پشت ساختمان رفتم .

فردبانی که بدیوار بود توجهم را جلب کرد . پشت دیوار زمین بکر بود . از نرده بان بالارفتم . روشنایی چرا غ قوهای را به پائین دیوار انداختم . بعد پائین آمدم و به ساختمان پر گشتم و از آنجا به کار آگاه مسعود تلفن کردم و او را در جهیان عملیاتی که در پلاسیو احمد سلیمان انجام گرفته بود قراردادم .

مسعود گفت ، تا چند دقیقه دیگر حرکت می کنم .

نشانی و پلا را در اختیارش گذاشتم ... بعد ارتباط راقطع کردم .

بیرون ساختمان چشم به لاریز افتاد . با عصبانیت گفتم ، توهنوز بهالبای شفل و حرفهای که داری آشنا نشدهای مگر به تو نگفته بودم که یک مامور هم با خودت بیرون .

گفت ، فکر نمی کردم ، آنها جلو کاباره پیداشان بشود .

گفتم ، تنها رفتی که قهرمان بازی در بیاوری !
— نه ، اینطور نیست .

— چرا همینطور است . ولی ممکن بود این قهرمان بازی توبه قیمت جانت تمام شود .

— آنها فقط کنکم ذدند .

— پسیدم ، ناقصت که نکردن .

گفت ، فقط کمی صورتم درد می کند .

بعد نگاهم بهزئی افتاد که کنار اتومبیل ایستاده بود ..

امیر عشیری

رو کردم به مهیار و پرسیدم ، این دیگر کیه ۹۰
گفت ، این ذن راهم توزیر ذمین پیدا شکر دیم ، زبان
ماراهم نمی داند .

به آن ذن نزدیک شدم . ذن بود میانه سال با قدی متوسط .
بینده ا تو مبیل تکیه داده بود . از قیافه لاغر ش معلوم بود که شکنجه
دیده است - بزبان انگلیسی پرسیدم شما کی هستید ؟
بزبان فرانسوی و با صدائی که گوئی از دور دست میآمد
گفت . من انگلیسی نمی دانم .

بزبان خودش سوالم را تکرار کردم ..
گفت . اسم من کارمیناست . آنها خبلی اذیتم کردند .
پرسیدم مگر چه کار کرده بودید ؟

بالعنه که معلوم بود قدرت حرف زدن ندارد گفت . من
در اختیار شما هستم و خبلی حرفاها دارم که باید به شما بگویم
اجازه بدهید وقتی حالم خوب شد به سوالات شما جواب بدهم .
به یکی از دو مأموری که همراه ما بود گفتم که اتو مبیلش
را جلو بیاورد .

مهیار رو کرد به من و گفت . احمد سلیمان و سوزان
غیب شان زد .

گفتم ، هر دوشان از دیوار پشت ساختمان فرار کرده اند .
سر و صدای ذن کو آنها را فراری داده ممکن است هر دوشان بهمان
ویلائی که ساق تو لی را در آنجا کشند رفته باشند .

گفت ، اگر به آنجا رفته باشند می توانیم دستگیر شان کنیم .

خط قرمز

گفتم: بایک مامور به آن ویلا برو، من همینجا منتظر
میمانم. قرار است کارآگاه مسعود بیاید اینجا.. نشانی ویلا را
که می دانی.

- آره یادم نرفته.

- اگر یادت رفته از گلوریا پرس.

- لزومی ندارد، ازاو پرسم.

- خیلی احتیاط کن.

اتومبیل مامورین پشت سر اتومبیل ما توقف کرد. کارمینا
را بداخل آن اتومبیل بردم که در آنجا استراحت گند.
مهیار با آن مامور بدنبال ماموریتشان رفتند.

متوجه گلوریاشدم که کنار استخر ایستاده بود. وبطرف
اور قدم و گفتم، مثل این که ماموران مافراموششان شده دو مرتبه
بدستهای شما دست گرفتند بزند:

بالبخندی بی رنگ گفت. فکر می کنم". باز هم احتیاج
هست که بدستهایم دست گرفتند بزند.

صادقانه این حرف را زد. . گفتم نه، دیگر احتیاجی
نیست، ولی یادتان باشد که شما در اختیار پلیس هستید!
گلوریا گفت :

- یادتان باشد که اگر باشما که کارآگاه پلیس هستید
همکاری نمی کردم، موفق نمی شدید.

پرسیدم: انگیزه همکاری شما باما چه بود؟
با صراحة گفت: انگیزه من تو کیمی بود از تنفر، حسادت

امیر عشیری

و کینه نمی‌توانستم ببینم سوزان جای مرا گرفته، و اگر احمد سلیمان مجبورم نمی‌کرد که با حلوان هم خوابه شوم او سوزان را فراموش می‌کردم، ولی وقتی تهدیدم کرد اگر حلوان را انتخاب نکنم مرا می‌کشد، از همه شان بدم آمد. تصمیم گرفتم از آنها انتقام بگیرم. در جستجوی فرصت مناسبی بودم.

– پس قبلاً شما متوجه احمد سلیمان بودید؟

– بله سوزان او را ازدست من گرفت.

– لابد او از شما چنگنگر بوده

– شاید، ولی باید دلیل دیگری داشته باشد.

– پرسیدم مثلاً چه دلیلی؟

شانه‌هاش را را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم، شاید بتوانید دلیلش را پیدا کنید.

خنده کوتاهی کردم و گفت: – من! به چه دلیل این حرف را می‌زنید این موضوع جنبه خصوصی دارد.

گلوریا گفت: بعقیده من جنبه‌های دیگری هم باید داشته باشد.

– بله، ممکن است.

– مطمئناً همین طور است که شما حدس زده‌اید.

گفتمن هنوز حدسی نزدیکی باید تحقیق کنم.

گفت: من در اختیار شما هستم راجع به آنها هر چه بدانم می‌گویم.

پرسیدم. چه مدتی هست که شما در تهران هستید؟

خط قرمز

— در حدود سه ماه.

— سوزان هم سه ماه پیش وارد تهران شد. گفت نه، دقیقاً یادم نیست. فکر می کنم دو یا سه هفته پیش. پرسیدم شبی که آرماند سانتولی در آن ویلا کشته شد. یاد قانه است چه شبی بود؟

همانطور که نگاهش به من بود گفت اگر اشتباه نسکرده باشم سه یا چهار شب پیش بود.

پرسیدم آن شب شما کجا بودید؟ گفت کاباره، برنامه داشتم.

پرسیدم در آن شب (سوزان) هم در کاره بود؟ — اجازه هست یک سیگار بیکشم؟

— البته که می توانید.

بعد کیفی را از توی اتومبیل بیرون آوردم و آنرا بدست او دادم. خندید و گفت، اسلحه ندارم.

گفتم. کیف شما بدقت بازرسی شده.

— شما پلیس‌ها آدمهای عجیبی هستید.

بعد در کیفی را باز کرد. بسته سیگارش را از توی آن بیرون آورد سیگاری میان لبیش گذاشت. در حالی که شعله فندک را به سیگارش نزدیک کرده بودم گفتم: میل دارم آنچه که اتفاق افتاده از زبان شما بشنویم.

سیگار را بلبانش نزدیک کرد بی آنکه پکی به آن بزنند پرسید از من هم می خواهید بازجویی بکنید؟

امیر عشیری

گفتم: - به این طرز سؤال و جواب می گویند تحقیق،
واگر لازم باشد بازجوئی هم می کنیم. لطفا ادامه بدهید.
پکی بمسیگارش زد و گفت: آن شب سوزان به کاباره
نیامد. برنامه اش رامن اجرا کردم بعد (اورطه) مرا با اتومبیل
اربابش به اینجا آورد. همچنان جمع بودند همان برنامه هر شب
را اجرا می کردند. وقتی من وارد اتاق شدم حلوان مجبور می
کرد که عریان بر قسم یک رقص شرم آور، اگر امتناع می کردم
مرا بیاد کتک می گرفت.

چاره ای نبود باید هر کاری آنها می گفتند می کردم.

گلو دیا مکث کوتاهی کرد، بعد ادامه داد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود (زنگو) و (دارین) در حالی
که ازشدت مستی روی پابند نبودند. برای خواب به آن ویلا
رفتند (حلوان) مرا به اتاقی که بیشتر شبها من و او شب رادر
آنجا بصحب می رساندیم بردا. ناگهان چشم به لکه های خون که
به شلوار او خشک شده بود افتاد پرسیدم: - چرا شلوارت خونی
شده در حالی که ازشدت مستی قادر به حفظ تعادلش نبودنگهی
به لکه های خون انداخت و گفت: حقش بود کشته شود. پرسیدم:
پس تو آدم کشی! حرف بزن اسمش چه بود؟ چشمها یش را بمن
دوخت، تخم چشمها یش قرمز شده بود. خنده ای کرد و گفت:
یک دزد معروف بین المللی که پلیس فرانسه را هاجز کرده بود.
بعد خنده داده داد: آرماند ساتولی. آره همان دزد معروف
دیگر ذنده نیست.. بجهة هه خنده داده و مرا بغل کرد.

خط قرهز

گلوریا پکی به سیگارش زد و اینطور گفت : آن موقع که حلوان بطرز وحشیانه‌ای مرا بوسید دلم می‌خواست یک کارد تو دستم بود و آن کارد را تا دسته تو شکمش فرو می‌کردم . تنها کاری که کردم این بود که خودم را از چنگش خلاص کردم بعد آنقدر عصبانی بودم که او را به عقب‌هیل دادم . عقب عقب رفت . پشتیش به لبه تختخواب خورد و همانجا افتاد کف اتاق نگاهش به من بود و آهسته‌می‌خندید . گفتم : تو قاتلی . باز خندید و گفت : اگر زیاد حرف بزنی ترا هم می‌کشم . خیلی ترسیدم زیر بغلش را گرفتم و بزمت اورا از کف اتاق بلند کردم و انداختمش روی تختخواب حلوان در آن حال که قادر بیاز کردن چشمهاش نبود گفت ، من او را کشتم . من او را کشتم . . بعد بخواب فرورفت ...

پرسیدم : شما چکار کردید . همانجا خوابیدید؟ .

گفت : همانجا کف اتاق خوابیدم .

بعد سیگارش را بروی زمین انداخت و آنرا با پایش له کرد و پرسید : می‌توانم جسد حلوان را ببینم ؟

گفتم : مگر در کشته شدنش تردید دارید؟

— تردید ندارم ، فقط می‌خواهم چهره او را بعداز کشته شدنش ببینم .

— بامن بیائید .

— بعد روکردم به لاریز و گفتم ، مواطنشان باش .

و آنگاه گلوریا را بطرف ساختمان بردم ، .. پای پلکان

امیر عشیری

سنگی که رسیدیم گفتم: اینهم جسد زنگو.

نگاهی بجسد زنگو انداخت و گفت: از کشته شدن حلوان
بیشتر خوشحال هستم.

از پلکان بالارفتم. داخل ساختمان شدیم. جسد حمل وان
را که گوش هال ودم دریکی از اطافها به پشت افتاده بود نشانش
دادم و گفتم: حالا مطمئن شدید که حلوان کشته شده.

– در گفته شما تردید نداشتم

– حالا احساس آرامش می کنید:

لبخندی خفیف بروی لبانش نشست و گفت: نه زیاد چون
آن دونفر فرار کردند. احمد سلیمان و سوزان رامی گویم.
گفتم: بله می فهم بزودی آن دونفر را هم دستگیرشان
می کنیم..

گفت: با این حال از شما متشکرم.

خنده ام گرفت، گفت: تشکر برای چه! پلیس باید از
همکاری شما تشکر کند.

براه افتاد و گفت: بالاخره انتقام را گرفتم.

با هم از در ساختمان بیرون آمدیم ...

لاریز صدایم کرد و گفت:

– راوند، بیا اینجا، اور طه دارد گریه می کند.

گفت: کارش نداشته باش. بگذار گریه بگفند. برای
زنگو دارد اشک میریزد.

گلوریا که شانه بشانه من می آمد گفت: اور طه در قتل

خطه قرم

ساتنولی شرکت نداشت.

انتظار داشت که گفته اش را تائید کنم. گفت: یوسف بغاز اطلاعات زبادی در اختیار مان گذاشته.

به اتو میل خودمان نزدیک سدیم به انگلیسی از اورطه پرسیدم:

- چرا گریه می کنی!

بغایض شکسته ای گفت: چرا ذنگو داکشید. چرا؟

به انگلیسی گفت: زبان مارا چه زود یاد گرفتی!
گفت: سربزم نکذارید.

- گفت: می توانستی از دارین که بغل دستت نشسته پرسی خودت هم که ناظر بودی دیدی چرا ذنگو کشته شد.
به انگلیسی ولحن تاقر انگیز گفت: ذنگو برادرم بود.
روکردم به گلوریا پرسیدم: شما هم می دانستید ذنگو برادر اورطه بود؟

گفت: همین حالا دارم می شنوم.

روکردم به اورطه. پرسیدم:

- ذنگو برادر نژادی بود یا واقعاً برادرت بود. کدام یکی؟ جوابی نداد.

دارین سکوتش را شکست و گفت: اورطه راست میگوید. ذنگو برادرش بود.

پوزخندی زدم و گفتم: پس توهمندی را همین حالا یاد گرفتی؟ گفت: از این حروفها گذشته.

اعیر عشیری

به دارین گفتم : سعی کن به اورطه بفهمانی که گریه کردن بی فایده است .

بعد سری به کارهاینا زدم . روی صندلی عقب اتومبیل به خواب رفته بود . بر گشتم پیش لاریز ، نگاهی یه ساعتم انداختم و گفتم : آنها دیر کردند .

لاریز گفت : ممکن است برای مهیا ر و مأمور همراه او اتفاقی افتاده باشد .

گفتم : تا ده دقیقه دیگر اگر نیامدند ، من با گلوریا به آن دیلا میرویم .

چند دقیقه از ساعت سه بعد از نیمه شب گذشته بود . کار - آگاه مسعود با چند مأمور وارد ویلا شدند . مسعود همین که از اتومبیلش پیاده شد و چشمش به لاریز افتاد با عصبانیت گفت : تو ، بدرد اداره من نمی خوردی خودت را به یک اداره دیگر منتقل کن .

به لاریز اشاره کردم که حرف فزند و خودش را کنار بکشد . مسعود رو گرد به من و باهمان لحن گفت : اسلحه و کارت پلیسی لاریز را بگیر و مر خش کن . من از این جور قهرمان بازیها خوش نمیاد . به اخلاق و روحیه مسعود آشنا بودم . میدانستم در این قبیل موقع که او عصبانی می شود نباید برخلاف دستوری که داده حرفي زد این بود که گفتم :

- منم با شما هم عقیده هستم . بعداً ترتیب این کار را میدهم . کار آگاه مسعود متوجه گلوریا شد رو گرد به من و پرسید :

خط قرمز

- این خانم را چرا آزادش گذاشتند؟
گفتم: این خانم گلوریا از آرتیست‌های صدف‌آبی است،
همان کسی است که مارا به اینچهاراهنماهی کرد.
گفت: لابد بخانم گلوریا قول داده‌ای که بعد آزادش
می‌کنی؟

گفتم: همینطور است. خانم گلوریا نه عضو باند خط.
قرمز است و نه اینکه در ماجراهای افراد باند در تهران شرکت
داشته. با این دلیل باید آزادش کنیم. شرط آزاد کردنش هم این
خواهد بود که از ایران خارج شود. این موضوع را به خودش
هم گفته‌ام. ضمناً این راهم بگویم که گلوریا بزم‌بان‌ما آشنا نیست.
— بگو مراقبش باشند.

— تا این دقیقه خودم مراقبش بودم.
مسعود بالحنی که معلوم بود از عصباپیش کاسته شده
گفت: تعریف کن چه اتفاقی افتاده.
— ماجرا را از لحظه‌ای که گلوریا واورده را مقابل کابا.
صدف آبی غافلگیر کردیم تا ورودمان بهویلای احمد سلیمان
و برخوردهای خصم‌انهای که منجر به کشته شدن حلوان وزنگ و
شد. برای او شرح دادم؟

در همان موقع مهیار و مأموری که با هم بجستجوی احمد سلیمان و سوزان رفته بودند دست‌حالی باز گشتند،
مسعود روکرد به مهیار و گفت: — ازاول هم نباید به آن
ویلا می‌رفتید آن دونفر آنقدرها احمق نبودند که برای مخفی-

امیر عشیری

شدن به آن ویلا بروند. تا حالا باید از اینجا دور شده باشند :
مهیار سکوت کرد. اما من در جواب مسعود گفتم:
- جستجو در آن ویلا لازم بود. امکان داشت احمد سلیمان
و سوزان به آن ویلا رفته باشند
مسعود چند لحظه در فکر فرورفت. بعد نگاهش را بمن
دوخت و گفت:
- باعن بیا، می خواهم داخل ساختمان را ببینیم.
باهم برآه افتادیم... پای پلکان که رسیدیم گفت:
- این باید جسد زنگو باشد.
گفت: جسد حلوان هم توهال افتاده.
از پلکان که بالا رفتیم پرسیدم:
- پزشک قانونی و بازپرس اطلاع داده ای که بیاندازیم
گفت: تا چند دقیقه دیگر پیدایشان می شود.
- نفهمیدی انگیزه گلوریا برای راهنمائی شما به اینجا
چه بود؟
- تو کیبی از تنفر، حسادت و کینه بعبارت دیگر انتقام‌جویی.
- با این حال به این زودی آزادش نکن.
- مسئولیتش بامن.
- داخل ساختمان شدیم... کنار جسد حلوان ایستادیم.
مسعود گفت. این همان کسی است که برای خودش فلسفه خاصی
داشت:

گفت: آره... ولی فرصت خودکشی پیدا نکرد.

خطه قره

- اتاقها را بازرسی کرده‌ای.

- هنوز نه، مامورینی که در اختیارم بودند به‌اندازه کافی نبود که بتوانم اتاقها را بازرسی کنم.

مسعود گفت: - همین حالا این کار را بکن مهیار را صدایش کردم که دونفری، اتاق‌ها و تمام گوشه وزوایای ویلارا بازرسی کنیم.. در همان موقع آمبولانس پزشکی قانونی وارد ویلاشد.

گفتم: بازرس هم باید با آنها باشد.

مسعود گفت: - تو و مهیار مشغول کار تان باشید. من با آنها صحبت می‌کنم.

مهیار و من مشغول بازرسی شدیم اولین.. اتاق را که ورد بازرسی قرار دادیم چیزی که توجه‌مان را جلب کند پیدا نکردیم. به اتاق بعدی رفتیم . خواستم در اشکاف دیواری را باز کنم. در شسته بود. مهیار چند دقیقه‌ای با قفل در اشکاف ور رفت تا توانست آنرا باز کند. جز چند دست لباست مردانه و دو چمدان کوچک و بزرگ که در قسمت بالای اشکاف جلب نظر می‌کرد. چیز دیگری در آن اشکاف وجود نداشت. جیب‌های تمام لباسها را وارسی کردیم و چیزی بدست نیاوردیم.

آن دو چمدان را پائین آوردیم قفل هر دو چمدان را شکستیم: در چمدان کوچک محتوی یک دست لباس و وسائل سفر بود، واما در چمدان بزرگ یک پالتو مردانه با یقه پوست بود و وقتی پالتو را از توی چمدان بیرون آوردیم در لای آن سه قبضه اسلحه

از همین نویسنده

بزودی منتشر میشود

۳۱ = دیوار اقیانوس

۳۲ = تصویر قائل

۳۳ = نقطه انفجار

۳۴ = سوار بر تو فان

(۰ = ۱ + ۳) = ۳۰

